

بسم الله الرحمن الرحيم

راڀينسون ڪروزو

اثر دنيـل دفو

ترجمه ي محسن سليمانى

مسافرت دریایی

من در سال ۱۶۳۲ در شهر یورک انگلستان به دنیا آمدم . پدرم تاجر بود و هنگامی که خیلی ثروتمند شده بود ، با مادرم خانم رابینسون ازدواج کرد . با این که نام خانوادگی پدرم کروتیزوپر بود همیشه به خودمان کروزو می گفتیم . به همین دلیل هم اسم رابینسون کروزو شد .

پدرم به من اجازه داد تا خوب تحصیل کنم . او می خواست من حقوق دان شوم اما من شوق و شور دریانوردی داشتم و حرف های پدرم و دوستانم تصمیم مرا عوض نکرد . یک روز پدرم مرا صدا زد و به اتاق خودش برد و خیلی جدی درباره ی آینده ام صحبت کرد . او گفت اگر در خانه بمانم همه چیز خواهم داشت . بعد از خطر های دریا گفت و سر انجام از من خواست که فکر دریانوردی را از سرم بیرون کنم . مدتی به نصیحتش عمل کردم . اما چند هفته ی بعد، شوق و ذوق دریانوردی دوباره وجودم را پر کرد .

یک سال بعد ، در شهری بندری هال بودم . یکی از دوستانم که می خواست با کشتی پدرش به لندن برود ، از من خواست همراهش بروم . او گفت: « این مسافرت خرجی برایت ندارد .»

آن روز اوایل سپتامبر ۱۶۵۱ بود . این بار بدون اطلاع پدر و مادرم با کشتی به طرف لندن رفتم .

به محض این که از بندی دور شدیم هوا طوفانی شد . من قبلا هیچ وقت با کشتی مسافرت نکرده بودم . به همین دلیل حالم به هم خورد و ترس برم داشت . تصمیم گرفتم اگر دوباره صحیح و سالم به خشکی برگشتم یگراست به خانه بروم و پا به کشتی نگذارم .

دو روز بعد دریا دوباره آرام شد . شب را خوب خوابیدم و صبح سالم بهتر شد .
دوستم گفت : « حتما یکی دو شب پیش که باد می وزید ترسیدی نه؟ »
گفتم : « تو به آن طوفان وحشتناک می گویی باد؟! »
دوستم گفت : « طوفان وحشتناک؟! این که چیز مهمی نیست. فراموشش می کنی
بین چه هوای خوبی است ! »

بعد از شش روز به یار ماوت رسیدیم اما چون باد از جهت مخالف می وزید مجبور
شدیم لنگر بیندازیم و دور از بار انداز منتظر شویم . بعد از چهار پنج روز ، دوباره باد
تندی وزید . روز هشتم آب دریا چنان بالا آمد که موج ها خود را به پهلوی کشتی می
کوبیدند. ناخدا دستور داد تا لنگر دیگری بیندازند تا موجها کشتی را با خود نبردند .
ترس کم کم بر تمام افراد کشتی غلبه کرد .

غروب موجها به بالاترین حد خود رسیدند و هر دو سه دقیقه یک بار خود را به دهانه
کشتی می کوبیدند . ناخدا این بار دستور داد کل جلو و دکل اصلی کشتی را ببرند . با
این که کشتی مجهزی داشتیم ، اما چون بار سنگینی حمل می کرد هر بار بیشتر از
پیش در آب فرو می رفت .

نیمه شب یکی از دریا نوردان خبر آورد که کشتی سوراخ شده و آب حدود یک و نیم
متر از کف کشتی بالا آمده است . ناخدا دستور داد آب را با تلمبه خالی کنند . بعد هم
دستور داد چند تیر توپ شلیک کنند و کمک بخواهند .

مدتی بعد کشتی چراغ داری به کمک ما آمد و برای نجات ما قایقی به دریا انداخت .
اما دریانوردان هر چه تلاش کردند نتوانستند با قایق به ما نزدیک شوند . کارکنان
کشتی طنابی بلند به دریا انداختند و آن ها سر طناب را گرفتند و به کشتی نزدیک
شدند . همگی سوار قایق شدیم و با زحمت زیاد به ساحل شهر کرومر و از آن جا به
بندر یار ماوت رفتیم . در یار ماوت مردم با مهربانی از ما استقبال کردند و لباس و
پول کافی به ما دادند تا به لندن یا خانه هایمان برگردیم .

اگر عاقلانه فکر می کردم ، باید به بندر هال و بعد به خانه ام در یورک بر می گشتم
اما وسوسه ادامه سفر باعث شد که تصمیم بگیرم باز هم به ماجراجویی های خود

ادامه بدهم . این بود که لندن رفتم .

تجارت و اسارت

در لندن ، از خوش شانسى چند دوست خوب پيدا كردم . يکى از آن ها ناخدای یک کشتى بازرگانى بود و در بين لندن و گينه رفت و آمد مى کرد . او مى خواست به گينه برود و از من درخواست کرد تا با او همسفر شوم . ناخدا گفت : « اين سفر براى تو خرجى ندارد . تازه اگر دوست داشته باشى ، مى توانى کالا هاى با خودت به گينه بياورى و کلى سود ببرى »

من قبول کردم . بعد از خريد چهل پوند اسباب بازى و جنس هاى ديگرى که ناخدا مى گفت فروش خوبى دارند ، با او به گينه رفتم . اين سفر باعث شد که هم تاجر و هم دريانورد شوم . از گينه دو و نيم کيلو خاک طلا با خود به لندن آوردم و به قيمت سيصد پوند فروختم .

با اين موفقيت ، قوت قلبى پيدا کردم تا دوباره به سفر بروم ، اما ناخدا چند روز پس از بازگشت اما به لندن به طور ناگهانى در گذشت . تصميم گرفتم دوباره با همان کشتى به گينه بروم . دويست پوند از سيصد پوندم را به بيوه ي ناخدا سپردم و با صد پوند باقىمانده جنسهائى خريدم تا در گينه با طلا عوض کنم . اميدوار بودم در اين سفر هم سود هنگفتى ببرم اما بعد ها معلوم شد که اين سفر شومترين سفر در سراسر عمر من بوده است.

وقتى به طرف جزاير قنارى مى رفتيم کشتى دزدان دريايى ترک به تعقيب ما پرداخت به ناچار سرعت کشتى را زياد کرديم اما کشتى دزدان دريايى تندرو تر بود . چند ساعت بعد آن ها به کشتى ما رسيدند و حمله کردند . دزدان دريايى در زد و خوردى که بين ما و آن ها در گرفت سه نفر از کشتى ما را کشتند و هشت نفر ديگر را زخمى و بقيه را اسير کردند .

من برده ي ناخدای آن ها شدم . بعد از مدتى ناخدا مرا به ساحل و به خانه خود برد .

خدا خدا می کردم وقتی سفر دریایی می رود من را هم با خود ببرد . فکر می کردم عاقبت یک کشتی جنگی اسپانیایی او را اسیر خواهد کرد و من آزاد خواهم شد اما وقتی اربابم به سفر دریایی می رفت مرا در خانه می گذاشت تا مواظب باغ باشم و کار های خانه اش را انجام بدهم .

وقتی هم که به خانه بر می گشت مرا به کشتی می فرستاد تا مراقب آن باشم . در خانه یا کشتی من همیشه به فرار فکر می کردم . با این حال دو سه سال گذشت و فرصت فرار به دست نیاوردم . ارباب اغلب با قایق کوچک به خلیج نزدیک خانه اش می رفت و ماهیگیری می کرد . من و یک غلام دیگر را هم با خود می برد تا برایش پارو بزنیم . گاهی هم جای خودش یکی از خویشاوندانش به نام اسماعیل را می فرستاد .

از قضا یک روز مهمان های خیلی مهمی برای ناخدای دزدان دریایی آمد . او می خواست آن ها را با کشتی به تفریح ببرد . این بود که آذوقه ی بسیار زیادی به کشتی فرستاد اما روز بعد تنها به کشتی آمد و گفت : « مهمان ها نمی آیند . برایشان کار مهمی پیش آمده تو و اسماعیل مثل همیشه بروید و کمی ماهی بگیرید . » فوری تصمیم گرفتم که فرار کنم . به همین دلیل قایق رانه برای ماهیگیری بلکه برای سفری طولانی آماده کردم .

اول از همه به اسماعیل گفتم : « چیزی بیاور بخوریم . درست نیست به غذایی که ارباب برای مهمان ها آماده کرده دست بزنیم . » اسماعیل گفت : « حق با توست »

و رفت تا مقداری نان قندی و آب خوردن بیاورد . در همین فاصله من مقداری از غذا ، تفنگ ، تبر ، اره و چکش ارباب را به قایق ماهیگیری بردم و پنهان کردم . آن گاه من و اسماعیل و یک غلام به دریا رفتیم تا ماهی بگیریم . وقتی یکی دو کیلومتر از ساحل دور شدیم شروع کردیم به ماهی گیری اما چیزی صید نکردیم . من گفتم : « فایده ای ندارد . این جا نمی توانیم ماهی بگیریم . باید باز هم جلوتر برویم . »

اسماعیل قبول کرد و به طرف رفتم . فکر کرد می خواهم رو پارو خم شوم اما به جای برداشتن پارو او را به داخل آب پرت کردم . اسماعیل فوری روی آب آمد و به طرف قایق شنا کرد . تفنگی را که پنهان کرده بودم برداشتم و به طرف او گرفتم و گفتم : « برو به طرف ساحل . اگر جلو بیایی شلیک می کنم . » اسماعیل مدتی به من خیره شد . انگار باور نمی کرد . اما بالاخره برگشت و شناکنان به طرف ساحل رفت .

من به غلام که نامش زوری بود گفتم : « زوری اگر به من وفادار باشی کاری می کنم که آدم مهمی بشوی . اما اگر خیانت کنی تو را هم به دریا می اندازم . » زوری لبخندی زد و قول مردانه داد که به من وفادار باشد .

وقتی هوا تاریک شد بادبان کشیدیم و در امتداد ساحل پیش رفتیم . دریا آرام بود . باد خوبی می وزید و ما را جلو می برد . ساعت سه بعد از ظهر روز بعد حدود دویست و پنجاه کیلومتر از خانه ی ناخدای دزدان دریایی دور شده بودیم . می خواستم کاملاً مطمئن شوم که در امان هستیم . به همین دلیل نه به ساحل می رفتم و نه لنگر می انداختیم . اما پنج روز بعد که حتی اگر یک کشتی به تعقیب ما آمده باشد از تعقیبمان دست برداشته است .

یک روز غروب در دهانه ی رودخانه ای کوچک لنگر انداختیم . می خواستیم صبر کنیم تا هوا تاریک شود و بعد به ساحل برویم . اما شب زوری از صدای زوزه حیوان های وحشی هراسان شد و التماس کرد که به ساحل نروم .

آب خوردن نداشتیم و مجبور بودم که به ساحل برویم . این بود که صبح روز بعد زوری گفت : « من می روم ساحل ، شما مواظب قایق باشید . »

من فکر کردم بهتر است هر دو برویم . کوزه و تفنگ را برداشتم و با زوری برای پیدا کردن چشمه ی آب شیرین به ساحل رفتیم . من مستقیم در خشکی پیش رفتم و زوری کنار ساحل به راه افتاد . طولی نکشید که زوری دوان دوان برگشت . فکر کردم حتما حیوانی درنده در تعقیب اوست . فوری به طرفش رفتم اما وقتی به او نزدیک شدم و دیدم حیوان کوچکی را شکار کرده و روی دوشش انداخته است .

در طول سفر چند بار مجبور شدیم برای پیدا کردن آب شیرین به ساحل برویم . یک بار صبح زود وقتی نزدیک ساحل بودیم زوری یک شیر را دید .
گفتم : « می توانی به ساحل بروی و با چند گلوله شیر را بکشی؟ »
زوری وحشت کرد و گفت : « من؟! نه نمی توانم . فوری مرا یک لقمه می کند . »
چیزی نگفتم. تفنگ را به طرف شیر گرفتم و با دقت نشانه گیری کردم . متأسفانه اولین تیرم به پای شیر خورد و استخوان پای حیوان را شکست . شیر روی سه پایش بلند شد و غرش وحشتناکی کرد .
دوباره به او شلیک کردم و این بار گلوله به سرش خورد . البته نمی توانستیم گوشت شیر را بخوریم . اما پوستش به دردمان می خورد . با زوری به ساحل رفتیم و تا شب پوست را کندید . بعد پوست را در قایق پهن کردم . دو روز بعد که خشک شد توانستم آن را به عنوان تشک زیر خودم بیندازم .
ما به طرف جنوب رفتیم . سه هفته گذشت . یک روز ناگهان زوری داد زد : « ارباب ، ارباب ، یک کشتی بزرگ . »
به طرفی که او نشان داد نگاه کردم . یک کشتی بزرگ پرتغالی دیده می شد . با سرعت به طرف کشتی رفتیم . خوشبختانه یک نفر روی عرشه ی کشتی با دوربین ما را دید و کشتی سرعتش را کم کرد . سه ساعت طول کشتی برسیم و طنابی را که یکی از دریانورد ها پایین انداخته بود بگیریم .

غرق شدن کشتی

از اینکه دوباره آزاد شده بودم آن قدر خوشحال بودم که همه ی اسباب و اثاثیه ام را به ناخدا تقدیم کردم اما ناخدا قبول نکرد . کشتی به برزیل می رفت .

ناخدا گفت : « وقتی به برزیل رسیدیم می توانی تمام اثاثیه ات را با خود ببری . درست است که جان تو را نجات دادم اما من هم دوست دارم اگر روزی به این سرنوشت دچار شدم دیگران نجاتم دهند .» بعد پرسید : « قایقت را می فروشی ؟ »

گفتم : « هر چه قدر شما بفرمایید . »

ناخدا هشتاد سکه ی نقره ای داد و قایق را از من خرید . زوری را هم به شصت سکه نقره خرید اما قول داد که پس از ده سال او را آزاد کند .

سه هفته بعد به برزیل رسیدیم . ناخدا نه تنها پولی بابت کرایه سفر از من نگرفت ، بلکه پوست شیر را هم به چهل سکه نقره از من خرید .

در برزیل چند ماهی به کشت چغندر قند پرداختم و آن قدر از این کار خوشم آمد که تصمیم گرفتم کشاورزی کنم . باید بقیه پولم را هم از لندن به برزیل منتقل می کردم دوست مهربانم ناخدای کشتی پرتغالی قول داد کمکم کند .

او گفت : « اگر نامه ای به من بدهی ، برای بیوه ی ناخدا در لندن می برم و پولی را که پیش او گذاشته ای می گیرم . وقتی خواستم دوباره ی به برزیل برگردم ، با آن پول ، کالاهایی را که می توانی این جا بفروشی و سود ببری ، می خرم و می آورم . »

وقتی ناخدا به انگلستان رفت من هر چه می توانستم زمین خریدم . همسایه پرتغالی داشتم که وضعش شبیه من بود . ابتدا ما برای خورد و خوراک خودمان ، چیزهایی کاشتیم . وقتی زمین زیادی را آماده ی کشت کردیم ، توتون کاشتیم . من قطعه زمین بزرگتری را آماده ی تا در زمانی مناسب نیشکر بکارم . اما دست تنها بودم و از دادن زوری به ناخدا خیلی ناراحت بودم .

ناخدا به قولش وفا کرد و با نصف پولم پارچه ، پارچه های نفیس و کالاهای با ارزشی خرید و به برزیل آورد . من به راحتی آن ها را فروختم و با سودی که بردم سه نفر را اجیر کردم تا در کارهای خانه و کشاورزی به من کمک کنند .

چهار سالی در برزیل بودم و زبان پرتغالی را خوب یاد گرفتم .

در این مدت با تعدادی از کشاورزان و تاجران بندر سان سالوادور هم آشنا شدم . اغلب وقتی با آن ها صحبت می کردم داستان سفر های تجاری ام را به گینه برایشان تعریف کردم و می گفتم که در آن جا به راحتی می شود مهره و اسباب بازی و قیچی را با خاک طلا و عاج فیل عوض کرد . کشاورزان هم وقتی شنیدند که می شود غلامانی از گینه آورد و در زمینه های کشاورزی به کار گرفت خیلی خوشحال شدند .

چندی بعد سه نفر از کشاورزان به دیدنم آمدند و گفتند خیلی دست تنها هستید و واقعا به کارگر احتیاج دارند . بعد از من خواستند که به گینه بروم و برایشان غلام بیاورم . در عوض آن ها نه تنها خرج سفرم را می پرداختند ، بلکه نیمی از غلامان را به خودم می بخشیدند .

پیشنهاد خوبی بود و من قبول کردم . زمین ها و اموال را به آن ها سپردم و روزی که کشتی حاضر شد عازم گینه شدم .

ده روز بعد از خط استوا گذشتیم . اما چنان طوفان سهمگینی در گرفت که تا دو هفته نتوانستیم کشتی را هدایت کنیم . باد و طوفان ما را به هر جا که می خواست می برد . وقتی دریا آرام شد ، به نقشه هایمان نگاه کردیم و به این نتیجه رسیدیم که نزدیک یکی از جزایر هند غربی (منظور جزایر آمریکای جنوبی) هستیم . این جزایر در سمت شمال غربی کشتی قرار داشت و ما به همان طرف می رفتیم اما قبل از رسیدن جزایر باز هم طوفانی شدید در گرفت و ما را از مسیر خود منحرف کرد .

چند روز بعد یکی از افراد کشتی فریاد زد : « خشکی ، خشکی ! »

همه دوان دوان روی عرشه رفتیم ، اما ناگهان کشتی در شن فرو رفت و تکان شدیدی خورد . باد می غرید و موج ها با شدت به بدنه ی کشتی می خوردند و آب دریا روی عرشه می ریخت . فکر کردیم طولی نخواهد کشید که کشتی در آن دریای

طوفانی تکه تکه خواهد شد . خوشبختانه باد کمی فروکش کرد . رفتیم تا قایقی را که در عقب کشتی بود به آب بیندازیم اما موج ها آن را خرد کرده بودند . قایق دیگری در عرشه بود . آن را به آب انداختیم و هر یازده نفر سوار آن شدیم و پارو زنان به طرف خشکی رفتیم . هنوز زیاد از کشتی دور نشده بودیم که موجی بلند از پشت سر رسید ، قایق را هم چون پر کاهی برداشت و به جلو پرتاب کرد و همگی ما را به دریا انداخت .

ورود به جزیره

من شناگر ماهری هستم ، اما در دریای ناآرام ، توان شناگر کردن نداشتم . موجی مرا جلو برد و نزدیک ساحل انداخت . نیمه جان بودم و آب زیادی خورده بودم . فقط توانستم بلند شوم و تلو تلو خوران به طرف خشکی بروم ، اما موجی دیگر مرا در میان گرفت و به طرف دریا برد . بعد موجی به اندازه ی یک تپه به طرفم آمد . سعی کردم شناکنان به طرف ساحل بروم . اما موج بلندی بالای سرم ریخت و مرا حدود شش متر به زیر آب برد . نفسم را در سینه حبس کردم . موج مرا با سرعت زیاد به طرف ساحل راند . این کار چند بار تکرار شد تا این که به پای تخته سنگی رسیدم . به سرعت بالا رفتم و روی آن نشستم و از خطر غرق شدن نجات پیدا کردم .

به اطرافم نگاه کردم . اثری از همراهانم نبود . فکر کردم حتما همه ی آن ها غرق شده اند . غمگین شدم . تنها چیزی که از آن ها باقی مانده بود ، یک شبکلاه ، سه کلاه و دو لنگه کفش بود . از اینکه زنده مانده بودم ، خدا را شکر کردم .

با خودم فکر کردم که حالا چه بکنم . سر تا پا خیس بودم و لباسی نداشتم تا آن ها را عوض کنم . با اینکه تشنه و گرسنه بودم ، چیزی برای نوشیدن یا خوردن نداشتم . فقط یک چاقو و یک قوطی توتون و کمی توتون برایم باقی مانده بود .

به داخل جزیره رفتم تا کمی آب شیرین پیدا کنم . سر راهم شاخه ی محکم درختی را کندم تا با آن در برابر حیوان های وحشی از خودم دفاع کنم . بعد از مدتی پیاده روی چشمه ی آب زلالی پیدا کردم و آب سیری نوشیدم و حالم بهتر شد .

هوا کم کم تاریک می شد . باید جایی را برای خواب پیدا می کردم . فکر کردم بالای درخت از همه جا امن تر است . از درختی بزرگ بالا رفتم و روی شاخه ای پهن خوابیدم .

صبح روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم ، طوفان فرو کش کرده و هوا صاف و آفتابی

بود ، اما از دیدن کشتی تعجب کردم . شب ، موج های دریا کشتی را از شن ها بیرون کشیده و به نزدیک آورده بود . کشتی اینک روی تخته سنگ های نزدیک ساحل قرار گرفته بود . کمی از ظهر گذشته بود که آب دریا پایین آمد . می توانستم تا نزدیکی کشتی بروم . تصمیم گرفتم چیز های به درد بخور باقی مانده را به جزیره بیاورم . لخت شدم و شناکان تا کشتی رفتم . وقتی به آن رسیدم ، طنابی را دیدم که از پهلوی آن آویزان است . طناب را گرفتم و به عرشه ی کشتی رفتم .

آب زیادی در انبار جمع شده بود و سینه ی کشتی تقریباً زیر آب بود ؛ اما پاشنه ی کشتی بالای آب ایستاده بود و تمام وسایل آن قسمت خشک و سالم مانده بود . چون خیلی گرسنه بودم ، جیبهایم را پر از بیسکویت کردم و در حالی که یکی یکی آن ها را می خوردم ، گشتی در کشتی زدم .

قایقی لازم داشتم تا چیز هایی را که پیدا می کردم به ساحل ببرم .

اول از همه الوار را بار زدم . بعد صندوقچه ای پر از نان ، برنج ، پنیر و گوشت دودی کردم . در کارگاه نجاری هم جعبه ای پر از ابزار پیدا کردم . این چیز ها در آن موقع از یک کیسه طلا هم بیشتر ارزش داشت . در کابین ناخدا هم دو تفنگ ، دو تپانچه ، چند دبه باروت ، یک کیسه ساچمه و دو شمشیر قدیمی و زنگ زده پیدا کردم .

مدتی به سه بشکه باروتی که در کشتی بود ، گشتم و آن ها را هم پیدا کردم . دو تا از بشکه ها خشک بود اما سومی خیس شده بود و به درد نمی خورد . اسلحه ها و دو بشکه باروت را هم به کلک منتقل کردم .

هدایت کلک آن هم بدون بادبان و سکان خیلی سخت بود . تنها وسیله ای که با آن می توانستم کلک را هدایت کنم ، پارویی شکسته بود که روی عرشه پیدا کرده بودم . به دنبال خلیجی کوچک می گشتم تا از آن به عنوان بندر استفاده کنم . بعد از مدتی خلیج مناسبی را در ساحل جزیره پیدا کردم و خوشبختانه مد دریا مرا به درون آن برد . از بخت بد کلک به شنهای ساحل برخورد کرد و متوقف شد . باید منتظر می شدم تا آب دریا بالا بیاید .

با دقت به ساحل دو طرف خلیج نگاه کردم . می خواستم بارهایم را در ساحلی هموار

و شنی خالی کنم. عاقبت بالای خلیج چشمم به جایی هموار افتاد که به نظرم در هنگام مد دریا زیر آب نمی رفت.

چند ساعت بعد، آب دریا بالا آمد. با زیر آب رفتن شن ها، کلک را به آن قسمت از ساحل هدایت کردم. وقتی به محل مورد نظر رسیدم، پاروی شکسته را رد شنها فرو بردم و منتظر شدم تا آب دریا پایین برود. وقتی جزر شروع شد، کلک و بار هایش روی شنها ساحل قرار گرفت.

یک دو کیلومتر آن طرف تر، تپه بلندی بود. تفنگها را برداشتم و بالای تپه رفتم تا ببینم باید کجا بروم. پس از رسیدن به بالای تپه فهمیدم که در یک جزیره هستم و خشکی دیگری آن نزدیکی ها نیست.

خورشید داشت غروب می کرد. فوری برگشتم و بارها را به جایی دور از ساحل بردم. بعد با جعبه و الوار جانپناهی کوچک درست تا شب در آن بخوابم. تصمیم داشتم قبل از این که طوفان دیگری کشتی را در هم بشکند، چیز هایی را که لازم داشتم به ساحل بیاورم.

روز بعد، دوباره به کشتی رفتم و کلک دیگری ساختم. اما این بار با استفاده از تجربه ای که از این کار داشتم، کلک سبکتری ساختم و بار کمتری با آن حمل کردم. این دفعه از کارگاه نجاری کشتی، مقداری میخ و ابزار و از جاهای دیگر کشتی چند تپانچه، مقداری فشنگ و باروت، چند دست لباس یک دکل یدکی، یک ننو و تعدادی رو انداز به ساحل آوردم.

بعد با بادبان و چند تیرک، چادری کوچک بر پا کردم. تمام چیز هایی را که احتمال می دادم زیر باران خراب شوند، به چادر منتقل کردم. صندوق های خالی را نیز دور چادر چیدم. تختخوابی داخل چادر درست کردم و دو تپانچه بالای تخت و یک تفنگ کنار گذاشتم تا هر وقت لازم شد، از خودم دفاع کنم. آن گاه، روی تخت دراز کشیدم و چون خسته بودم، خیلی زود خوابم برد.

از روز بعد هر گاه که آب دریا بالا می آمد سری به کشتی می زدم. کم کم تمام دکل ها و طناب ها و حتی بعضی از تسمه های آهنی را به ساحل آوردم. تسمه ها

ی آهنی را به ساحل آوردم .، کلک واژگون شد و تسمه ها در آب افتاد . اما وقتی دوباره آب بالا آمد ، یکی یکی آن ها را پیدا کردم و به ساحل بردم . یک بار هم وقتی به کشتی سر زدم ، خوراکی ها بیشتری مثل شکر ، آرد و ناپیدا کردم و خیلی خوشحال شدم .

دو هفته گذشت . در این مدت ، یازده بار به کشتی رفتم و برگشتم . بار دوازدهم ، قفسه ای پیدا کردم که قبلا آن را ندیده بودم . درون قفسه ، سه تیغ ، یک قیچی بزرگ و ده – دوازده عدد چاقو و چنگال و سی و شش پوند پول اروپایی و برزیلی پیدا کردم .

تقریباً تمام چیز های به درد بخور را از کشتی به ساحل منتقل کرده بودم . این بود که به دنبال جایی برای زنگی گشتم . چادرم ، در زمینی پست و نزدیک دریا قرار داشت و برای سکونت طولانی مناسب نبود . برای انتخاب محل جدید ، باید چند چیز را در نظر می گرفتم . اولاً این محل باید در زمینی خشک و نزدیک به آب شیرین می بود . ثانیاً باید از تابش مستقیم آفتاب سوزان و حمله ی حیوان های درنده و بومیان در امن می ماندم . علاوه بر این ها خانه ام ، باید رو به دریا می بود تا اگر تصادفاً یک کشتی به جزیره نزدیک می شد ، آن را می دیدم .

ساختن خانه

سرانجام ، محل مناسبی برای زندگی پیدا کردم . این محل ، دشتی کوچک در دامنه ی یک تپه بود . تپه ، شیب تندی داشت و هیچ جاننداری نمی توانست از بالای آن به من حمله کند . طول آن زمین هموار ، دویست متر و پهنای آن حدود صد متر بود . انتهای آن به زمینی شیب دار می رسید و آن شیب نیز به زمینی پست که تا ساحل امتداد داشت ، منتهی می شد . این دشت ، چون در دامنه ی تپه قرار داشت ، تا غروب از شعله ی سوزان آفتاب در امان بود .

قبل از بر پا کردن چادر ، پشت به تپه و رو به دریا ایستادم ، ده قدم به جلو رفتم و نشانه ی گذاشتم . آنگاه ، سر جای اول خود برگشتم و ده قدم به سمت چپ و بعد یازده قدم به سمت راست رفتم و نشانه گذاشتم . بعد ، نشانه ها را با طناب به هم وصل کردم تا نیمدایره ای درست شود .

دور این نیمدایره دو ردیف تیرک نوک تیز و محکم به ارتفاع یک و نیم متر کشیدم و با سیمهایی فلزی که از کشتی آورده بودم ، وسط تیرک ها پرچین کشیدم . بعد الوار های کوتاه تر را به طور کج در زمین فرو کردم و به تیرک ها تکیه دادم تا آن را نگه دارند . دیوار چوبی آن قدر محکم شده بود که هیچ حیوان یا انسانی نمی توانست از آن بگذرد . از پشت سر هم تپه شیبدار نوعی محافظ طبیعی غیر قابل نفوذ بود .

برای خانه ام دری نگذاشتم و برای رفت و آمد ، فقط از نردبانی کوچک استفاده می کردم . وقتی می خواستم بیرون بروم نردبان را آن طرف دیوار می گذاشتم و وقتی می خواستم داخل شوم ، این طرف . با این کار کاملاً از خطر حمله حیوانات وحشی در امان می ماندم . بعد همه ی آذوقه ، مهمات و وسایلم را به داخل حصار بردم .

با استفاده از برنزت هایی که از کشتی آورده بودم ، چادری بر پا کردم و داخل آن هم چادر کوچکتري زدم تا از باران های شدید در امن باشم . شب ، با خیال راحت در

ننوی که قبلا متعلق به یکی از فرماندهان کشتی بود ، خوابیدم .
روز های بعد با تفنگ بیرون می رفتم . خیلی زود فهمیدم آن جزیره بز زیاد دارد . بز
ها خیلی رموک و تیز رو بودند و شکار آن ها کار مشکلی بود . مدتی بعد متوجه شدم
که اگر بز ها هنگام چرا در دره باشند و ن بالای سرشان روی صخره قرار بگیرم ، مرا
نمی بینند تا فرار کنند . از آن پس همیشه موقع شکار آن ها بالای صخره ها می
رفتم . اولین بزی که شکار کردم ، ماده ی بزی بود که به بزغاله خودش شیر می داد.
بزغاله را به خانه بردم تا اهلی کنم ، اما بدبختانه غذا نخورد . به ناچار آن را هم
کشتم و چند روزی را با گوشت تازه بزغاله سر کردم .
پس از مدتی به این فکر افتادم که اگر سالنمایی برای خودم درست نکنم ، حساب روز
ها از دستم خارج خواهد شد . با این فکر ، چوبی به شکل صلیب درست کردم و آن را
در ساحلی که برای اولین بار پا به جزیره گذاشتم ، به زمین فرو کردم . بعد ، روی
چوب افقی کلمات زیر را حک کردم :

من ، روز سی ۴ سپتامبر سال ۱۶۹۵ در این ساحل پا به جزیره گذاشتم .

هر روز با چاقو ، چوب خطی روی یک طرف تیرک عمودی می کشیدم و روز هفتم را
با چوب خطی بلند تر و پایان هر ماه را با چوب خطی باز هم بلند تر مشخص می
کردم . به این ترتیب گذشت زمان را حساب می کردم .
یادم رفت که بگویم چیز های دیگری مثل قلم پر ، کاغذ ، دوات و وسایل دریانوردی
مثل پرگار و نقشه را هم از کشتی به ساحل آوردم . هم چنین سه انجیل نفیس هم
داشتم که قبلا از انگلستان برایم فرستاده بودند . دو گربه و سگی را که در کشتی جا
مانده بودند ، نجات دادم . گربه ها را خودم به ساحل آوردم و اما سگ به داخل آب
پرید و شنا کنان به ساحل آمد . آن ها مونس تنهایی من در آن جزیره شدند .
برای خانه سازی ، وسایل لازم را نداشتم و کار ها کند پیش می رفت . عاقبت پس
یک سال ، خانه را آن طور که دلم می خواست خواستم . بعد از تکمیل حصار دور

خانه صندلی و میزی ساختم . روی تخته سنگی در انتهای چادر ، طاقچه هایی درست کردم و میخ هایی به دیوار خانه زدم تا بتوانم تفنگهایم را آویزان کنم . وقتی این کارها تمام شد ، شروع به نوشتن یادداشت های روزانه کردم . هر روز ، کارهایی را که انجام می دادم ، می نوشتم . اما چون شمع نداشتم ، وقتی هوا تاریک می شد (معمولاً ساعت ۷ بعد از ظهر) باید دست از نوشتن می کشیدم و به رختخواب می رفتم . بعد از مدتی ، فهمیدم که با جمع کردم پیه بزهایی که شکار می کنم و یک که طناب به عنوان فتیله ، می توانم چراغ درست کنم . اگرچه این چراغ به پر نوری شمع نبود ، اما می توانستم در روشنایی آن ، شبها هم یادداشت های خودم را بنویسم .

روزی پی چیزی می گشتم که چشمم به کیسه ای افتاد . این کیسه را برداشته بودم تا به چند مرغی که همراهان بود ، دانه بدهیم . موشها بیشتر دانه ها را خورده بودند، اما هنوز مقداری ته کیسه باقی مانده بود که آن ها را پای علفهای بیرون خانه خالی کردم ؛ این درست قبل از فصل بارانی بود . یک ماه بعد جوانه هایی سر سبز جلوی خانه روییده است . با کمال تعجب متوجه شده ام که جوانه ها تبدیل به ساقه جو شده اند . وقتی دانه های جو رسیدند ، آن ها را چیدم و انبار کردم و سال بعد نیز جو کاشتم . پس از چند سال مقدار دانه های جو به حدی رسید که قسمتی از آن را مصرف کردم . با دانه های گندم هم بعداً پیدا کردم ، همین کار را کردم . پس از مدتی توانستم با جو ، نان و با گندم ، کیک بپزم .

جستجو در جزیره

ده ماه ، پس از ورود به جزیره ، در نیمه ی ماه ژوئن ، به جستجو در جزیره پرداختم .
اول در امتداد رودخانه ای که با کلکم در آن جا لنگر انداخته بودم ، پیش رفتم . پس
از سه کیلومتر پیاده روی بر خلاف جهت آب ، به قسمتی از رودخانه رسیدم که کم
آب تر بود و آبی خنک و زلال داشت . روز بعد ، باز هم بیشتر در جزیره گشتم و به
جنگلی انبوه رسیدم . در جنگل ، انواع و اقسام میوه به خصوص انگور و خربزه پیدا
کردم . کمی از آن خوردم و مقداری انگور را در آفتاب خشک کردم تا هر وقت میوه
ی تازه نداشتم ، کشمش بخورم .

آن شب به خانه نرفتم و مثل شب اول ف بالای درخت خوابیدم . روز بعد ، حدود ده
کیلو متر در جزیره پیاده روی کردم و به دره ای بسیار زیبا رسیدم . در آن دره چشمه
ای کوچک جریان داشت و همه جا سر سبز و فرح بخش بود . در واقع گویی باغبانی
زبردست ، باغی از گل و میوه کاشته بود .

آن قدر از زیبایی دره خوشم آمد که بیشتر روز های ماه ژوئیه را به آن جا سر می زدم
حتی فکر کردم که بهتر است برای همیشه آن جا زندگی کنم ، اما چون دره از ساحل
خیلی دور بود ، تصمیم عوض شد . عاقبت سرپناهی کوچک ، مثل خانه ی قبلیم
ساختم تا هر وقت دلم خواست به آن جا بروم و مدتی آن جا بمانم .

اول ماه اوت کار خانه سازی ام تمام شد . انگور هایی که قبلا چیده بودم ، حالا کاملا
خشک شده بود . کشمش ها را برداشتم و به خانه ی کنار ساحل برگشتم . خوش
بختانه این کار را به موقع انجام دادم . چون دو هفته بعد ، باران هایی شدید شروع به
باریدن کرد و تا نیمه های ماه اکتبر هر روز باران می بارید . گاهی باران آن قدر
شدید بود که تا شب نمی توانستم از خانه خارج شوم .

وقتی سرانجام باران قطع و هوا صاف شد ، دوباره در امتداد رودخانه به راه افتادم . دره ی زیبا درست مثل قبل بود ، اما تیرک هایی که در زمین فرو کرده بودم ریشه گرفته بودند و جوانه های کوچکی از اطراف آن ها بیرون زده بود . مدتی آن ها را هرس کردم تا کم کم حصاری سر سبز و بلند ، دور خانه ام را گرفت . تصمیم گرفتم قلمه های دیگری از همان درخت تهیه کنم و به خانه ی ساحلی ام ببرم . می خواستم در اطراف خانه ی اولم نیز حصاری سر سبز درست کنم . از شاخه های نازک قلمه ها ، چند سبد بافتم . در ابتدا سبد ها خوب از کار در نیامد ، اما بعد از مدتی سبد هایی بافتم که کاملاً قابل استفاده بود .

چندی بعد تصمیم گرفتم که آن طرف جزیره را هم ببینم . تفنگ ، تبر ، سنگ و مقداری غذا برداشتم و به راه افتادم . وقتی به ساحل رسیدم ، از دور جزیره ی دیگری را دیدم که حدود سی چهل کیلومتر با جزیره ای که من در آن بودم فاصله داشت . به این نتیجه رسیدم که بهتر است آن طرف جزیره زندگی کنم ، چون در آن جا هزاران لاک پشت زندگی می کرد ، در حالی که تا آن زمان در ساحل نزدیک خانه ام ، بیشتر از سه لاک پشت ندیده بودم . همچنین پرندگان گوناگون ، به خصوص نوعی پنگوئن زندگی می کرد . تعداد بز های آن جا نیز از زیادتیر از ساحل خانه ی من بود . اما شکار آن ها به دلیل هموار بودن زمین خیلی مشکل بود . حدود بیست کیلومتر در امتداد ساحل پیش رفتم . بعد تیرکی را به عنوان نشانه در آن جا فرو کردم تا بعداً از طرفی دیگر ، جزیره را دور بزنم و به آن تیرک برسم . عاقبت به خانه ی ساحلی خودم برگشتم . اینک دو سال از آمدن من به جزیره می گذشت ، اما از گروه نجات خبری نبود .

فصل بارانی جزیره تمام شد و من منتظر محصول گندم و جو بودم . قبل از برداشت محصول ، باید با دو دشمن لجباز مبارزه می کردم . یک دسته از این دشمنان ، حیوان هایی شبیه خرگوش بودند که جوانه ها را می خوردند . پرچینی به دور مزرعه کشیدم و شبها سگ را به آن می بستم تا مراقبت باشد و خرگوشها را فراری بدهد . به محض تمام شدن کار پرچین ، گروهی از پرندگان به مزرعه حمله ور شدند . با

یک شلیک همه ی آن ها را فراری دادم ، اما همگی روی شاخه درختان نشستند و به محض اینکه برگشتم ، دوباره به سراغ محصول آمدند . تصمیم گرفتم برای دادن درس عبرتی به آن ها ، چند پرنده را شکار کردم و از تیرکی بیاویزم تا بترسند و فرار کنند . خوش بختانه همین طور هم شد و شر آن ها راحت شدم . در پایان سال محصول را درو کردم و دو کیسه گندم و دو و نیم کیسه جو به دست آوردم که مایه دلگرمی و خوشحالیم شد .

در فصل های بارانی ، کار های مختلفی را تجربه کردم . یک از این کار ها ، ساختن کاسه و کوزه گلی برای خوردن و ذخیره کردن آب و غذا بود . فکر کردم که خاک رس پیدا کنم ، می توانم با گل رس و شکل دادن به آن ، کوزه های محکم گلی بسازم و بعد آن را خشک کنم .

پس از مدتی فهمیدم که این کارها آن قدر ها هم که فکر می کردم ساده نیست . گل رس به قدر کافی سفت نمی شد و خیلی از کوره وا می رفت و خراب می شد . بعضی از آنها هم وقتی زیاد زیر آفتاب می ماندند ، ترک بر می داشتند . عاقبت پس از دو ماه تلاش ، موفق شدم دو کوزه ی بزرگ بسازم . البته بی ریخت و بد قواره بودند اما توانستم جو در آن ها بریزم و انبار کنم . با این حال هنوز هم نمی توانستم در کوزه های دست ساز خودم ، آب بریزم و نگه دارم . مدتها درباره ی این مشکل فکر کردم و عاقبت به طور اتفاقی راه حلی پیدا کردم .

یک روز که برای کباب آتش زیادی درست کرده بودم ، چشمم به تکه ظرفی گلی افتاد که در آتش خوبی پخته و مثل آجر قرمز و محکم شده بود . من به این فکر افتادم که می توان تمام ظرف های گلی را در آتش پخت و آن ها را سخت و مقاوم کرد .

دفعه ی بعد ، دور ظرف های گلی آتشی روشن کردم و آن قدر هیزم در آن ریختم که ظرف ها کاملا سرخ شدند . بعد گذاشتم پنج دقیقه در همین حرارت در آتش باشند ، اما دیگر هیزمی اضافه نکردم . آن شب را تا صبح بیدار ماندم تا آتش یک باره خاموش نشود . صبح روز بعد سه ظرف برای آشپزی داشتم که البته زیاد قشنگ

نبودند . آن قدر ذوق زده شده بودم که منتظر نماندم ظرف ها سرد شوند و بعد امتحانشان کنم . فوری یکی از آن ها را پر از آب کردم و روی آتش گذاشتم تا جوش بیاید . وقتی دیدم آب از آن چکه نمی کند ، مقداری گوشت در ظرف انداختم و مدتی بعد ، سوپ لذیذی درست شد .

در آن موقع غله زیادی داشتم و دلم می خواست که نان بپزم . برای آرد کردن غله به هاون احتیاج داشتم ، اما چون سنگ مناسبی پیدا نکردم ، به سراغ کنده ای محکم رفتم . وسط کنده ا سوزاندم و آن قدر تراشیدم تا گود شد . بعد دسته هاون را با چوب درختی به اسم درخت آهن درست کردم .

مشکل بعدی جدا کردن سبوس از آرد بود . عاقبت بین لباسهایی که از کشتی آورده بودم ، پارچه ای از جنس وال پیدا کردم و از آن تا چند سال به عنوان الک استفاده کردم . برای درست کردن تنور هم کف زمین را با کاشیهایی که خودم ساخته بودم پوشاندم . بعد روی آن آتشی درست کردم و روی آتش ظروفی به طول شصت و قطر بیست و پنج سانتی متر گذاشتم . وقتی کاشی ها کاملا سرخ شد ، آتش را از زیر آن بیرون آوردم و نان را روی کاشی ها گذاشتم و آن را خوب پوشاندم . سر آخر ، دور آن را با آتش پوشاندم . به این ترتیب ، دیدم نه تنها می توانم نان ، بلکه شیرینی هم بپزم .

ساختن قایق

لباسهایم کم کم در حال پاره و ریش ریش شدن بود . البته پیراهن زیاد داشتم اما شلوار و جلیقه نداشتم . دیگر وقت آن بود که هنر خیاطیم را هم امتحان کنم . چند تکه پوست بز داشتم . آنها را خوب کشیدم و گذاشتم تا در آفتاب خشک شوند . بعد برای خودم کلاه ، جلیقه و شلوار دوختم . لباسهایم خیلی بد قواره بود ، اما مرا رد برابر سرما و گرما حفظ می کرد .

مدت ها هم وقت گذاشتم و تلاش کردم تا چتری برای خودم درست کنم . طرز ساختن چتر را سالها پیش در برزیل دیده بودم . مشکل این بود که باید چتری درست می کردم که باز و بسته می شد . سر انجام قابی درست کردم که باز و بسته می شد و روی آن را با پوست بز پوشاندم . حالا دیگر می توانستم نه تنها در روز های بارانی بلکه در هوای گرم و آفتابی نیز بیرون بروم .

در تمام این مدت به دنبال راهی بودم که از جزیره نجات پیدا کنم . آرزوم می کردم کاش هنوز هم ، زوری همراه من بود و قایقی ماهیگیری و بادبانی داشتم . چون قبلا با چنین تقریبا هزار و شش صد کیلومتر در امتداد سواحل آفریقا پیش رفته بودم . به یاد قایق کشتی خودمان افتادم . که طوفان ساحل آن را به جزیره انداخته بود . فکر کردم بروم و ببینم آیا می توانم که آن را تعمیر کنم یا نه . قایق هنوز دمر روی شنها افتاده بود ، اما بدنه ی آن سوراخ بود و دیگر نمی شد از آن استفاده کرد . تصمیم گرفتم از تنه ی درختی بزرگ بلم بسازم . آن قدر شوق و ذوق داشتم که متوجه مشکلات کار نشدم . و به فکرم نرسید که شاید این طرح عملی نباشد . حتی

فکر نکردم وقتی بلم را ساختم چطور می تونم آن را به ساحل ببرم و به آب بیندازم .
درخت سدر بزرگی که قطر تنه اش تقریباً دو متر می شد ، پیدا کردم . مدتها طول
کشید تا با زحمت زیاد و ابزارهای ساده ای که داشتم ، تنه آن را بریدم و شاخه
هایش را کندم . بعد ، تنه را تراشیدم و عاقبت بلمی بزرگ ساختم که بار زیادی در
آن جا می گرفت .

مشکل بعدی ، به آب انداختن بلم بود . باید آن را حدود صد متر روی زمین می
کشیدم و به ساحل می رساندم . به فکر افتادم که از دریا تا بلم آبراهی حفر کنم و بلم
را از آن آبراهه به دریا برسانم . این کار مدت ها طول کشید و توانستم آبراهه ی
کوچکی به عمق یک و نیم و عرض دو متر حفر کنم . در این مدت با وجود مشکل
های زیاد ، اصلاً مایوس نشدم ؛ من بلمی داشتم که می توانستم با آن به دریا بروم .
پس از مدتی آبراهه تمام شد و بلم را به آب انداختم و به خلیج بردم . بعد ، برای آن
دکل و بادبان گذاشتم . داخل بلم ، گنجی ای درست کردم تا برای سفرهای طولانی
، آذوقه ی کافی در آن بگذارم . چتر را هم در عقب بلم نصب کردم تا از نور آفتاب در
امان باشم . محل مخصوصی هم برای گذاشتن تفنگ درست کردم تا بدون این که
خیس شود در هنگام خطر بتوانم به راحتی بتوانم از آن استفاده کنم .

پس از پایان کار ، تصمیم گرفتم گشتی در اطراف جزیره بزنم . آذوقه ی کافی در
گنجی داشتم و روز ششم ماه نوامبر ، مسافرت را شروع کردم . مجبور بودم در دریا
زیاد پیش بروم و از ساحل دور شوم ، چون در انتهای شرقی جزیره دماغه ای سنگی
وجود داشت . که حدود دو فرسنگ در دریا پیش رفته بوده بودم . وقتی دماغه را دور
زدم خلیجی آرام پیش رویم بود . وقتی به خلیج رسیدم دیدم کنار ساحل هستم . بلم را
به درختی بستم و شب بالای درخت خوابیدم .

صبح روز بعد ، دنبال خلیج دیگری گشتم تا لنگرگاهی مناسب پیدا کنم و گشتی در
جزیره بزنم . از خوش شانسی ، لنگر گاه خوبی پیدا کردم و در محلی که از قبل
اسکله ای برای قایق من ساخته بودند ، لنگر انداختم .
وقتی پا به ساحل گذاشتم ، فهمیدم که نزدیک تیرکی هستم که آن را در جستجوی

قبلی ، در شنها فرو کرده بودم . پس خانه ای که در دره با صفا داشتم ، زیاد دور نبود! سه روز در خانه ماندم و چون وضع جزر و مد دریا مطمئن نبودم ، قایق راهنما را همان جا رها کردم و فوری به خانه برگشتم ؛ می ترسیدم خرگوش ها و پرندگان ، محصولات جو و برنج را بخورند .

چند روز بعد ، دوباره به طرف صخره های دماغه رفتم . وقتی در آن جا قدم می زدم ، به سر و وضع عجیب خودم فکر می کردم . در آن موقع ، همه لباس های قدیمی ام پاره شده بودند ، لباس هایم را خودم دوخته بودم کلاه بد ترکیبم را از پوست بز دوخته بودم . در عقب آن دنباله ای بود که روی گردنم را می پوشاند تا از نور آفتاب و باران در امان باشم . کتی که آن را هم از پوست بز دوخته بودم تا زیر کمرم می رسید . بلندی پارچه های شلوارم هم تا زیر زانو هایم بود . کفش و جوراب هم نداشتم . کمربندی از جنس چرم بز درست کرده بودم که دو حلقه داشت و تیر و اره را از آن آویزان می کردم . حمایل باریک تری نیز روی دوشم بود و دو جیب داشت که در آن باروت و ساچمه تفنگ گذاشته بودم . بر پشتم بندی بسته بودم و تفنگی روی شانه ام بود . بالای سرم هم چتری بزرگ از پوست بز خودنمایی می کرد .

با این سر و وضع عجیب و غریب ، شش روز پیاده تا راس جزیره رفتم و وقتی به مقصد رسیدم ، دریا آرام بود . تصمیم رفتم دوباره با بلم به خانه برگردم .

کشف جدید

یک روز نزدیک ظهر ، وقتی در ساحل قدم می زدم ، با کشف چیزی عجیب ، وحشت کردم . روی ساحل جای پای برهنه ی یک انسان دیده می شد . مثل صاعقه زده ها خشکم زد . گوشه‌ایم را تیز کردم و نگاهی به دور و برم انداختم ، اما صدایی نشنیدم و چیزی ندیدم . با سرعت از تپه ای کوچک بالا رفتم تا بتوانم دور دستها را ببینم . بعد ، بار ها در امتداد ساحل رفتم و آمدم ، اما جای پای دیگری ندیدم .

سر راهم به خانه هر دو سه قدم می ایستادم و به پشت سرم خیره می شدم . فکر می کردم هر درخت ، یکی از بومیان وحشی است که سر راهم کمین کرده است . آن شب خوابم نبرد . نمی دانستم جا پا چگونه روی ساحل آمده است . آیا یک کشتی به آن جزیره آمده است ؟ فکر کردم حتما جا پا ها ، جای پای بومیان وحشی سرزمین اصلی آنجاست که باد قایق هایشان را با خود آورده و بعد با خود برده است . از اینکه مرا ندیده بودند خوشحال شدم ، اما بعد نگرانی تمام وجودم را گرفت ؛ می ترسیدم خانه ام را دیده باشند . اگر آن ها به ذهنشان می رسید که کسی در جزیره زندگی می کند ، مطمئنا با افراد بیشتری بر می گشتند تا خانه ام را خراب کنند و حیواناتم را ببرند . تصمیم گرفتم پیش از هر کاری ، استحکامات دفاعی خانه ام را بیشتر کنم . دیوار چوبی دیگری به دور دیوار قبلی کشیدم . هفت سوراخ در دیوار درست کردم تا از آن جا با تفنگ شلیک کنم . تعداد زیادی درخت کوچک نیز جلوی دیوار کاشتم . پس از مدتی ، درخت ها به سرعت رشد کردند و جنگلی انبوه درست شد . این جنگل خانه ی مرا از دید دیگران مخفی می کرد . درخت ها آن قدر زیاد بودند که کسی باور نمی کرد پشت آن ها انسانی زندگی می کند .

برای حفظ حیوان ها ، در پی محلی امن گشتم و خیلی زود جایی مناسب پیدا کردم .

آن محل قطعه زمینی محاصره شده با انبوهی از درختان جنگلی بود . با سرعت به دور آن پرچین کشیدم و گله بزهایم را به آن جا منتقل کردم . یک روز وقتی دنبال جایی برای بز هایم می گشتم ، نزدیک ساحل آمدم و به نظرم رسید که در دور دست ها ، یک کشتی می بینم . با این که دوربین داشتم ، اما نفهمیدم که کشتی بود یا چیزی دیگر . از ساحل دور شدم ، دیگر آن شبخ را ندیدم ، اما تصمیم گرفتم که بدون دوربین هرگز بیرون نروم .

آن روز از راه ساحل به خانه برگشتم اما در راه چیز وحشتناکی دیدم . روی شنهای ساحل ، استخوان های جمجمه ، دست و پا و سینه افتاده بود . بقایای یک آتش هم دیده می شد . همچنین محل نشستن وحشیانی که با گوشت قربانی های بدبخت برای خود میهمانی ترتیب داده بودند ، کاملاً معلوم بود . از دین این منظره چندان آور آن قدر ترسیدم که سرم را برگرداندم و با سرعت به خانه برگشتم .

خاطرم آسوده بود که بومیان وحشی هرگز برای بردن غنایم به جزیره نمی آیند . هجده سال که در آن جزیره بودم و هرگز جای پایی ندیده بودم . می توانستم هجده سال دیگر هم در خانه مخفی خودم بمانم و کسی مرا پیدا نکند . با این حال تصمیم گرفتم احتیاط را از دست ندهم و تا مدتی تیر اندازی نکنم . از آن پس هرگز بدون تفنگ و تپانچه از خانه بیرون نمی رفتم . دشنه ی بلند و شمشیری نیز بر کمر بستم تا همیشه آماده ی دفاع باشم . حتی دیگر با بلم به آن طرف جزیره هم نمی رفتم .

چون انگار بومیان وحشی بیشتر از ساحل آن طرف جزیره استفاده می کردند . از آن پس ، برای روشن کردن آتش احتیاط می کردم ا مبادا دود جایم را لو بدهد . با زغال غذا درست می کردم و نان می پختم . یک روز ، وقتی داشتم در غاری چوب خرد می کردم تا از آن ها زغال درست کنم ، دو چشم براق دیدم که از عمق غار به من خیره شده بود . وقتی مشعل را بالا گرفتم نفسی راحت کشیدم ؛ بز پیری بود که برای مردن به غار آمده بود . روز بعد ، دوباره به غار رفتم و داخل آن را خوب گشتم . به نظرم رسید که مخفیگاه خیلی خوبی است و حتی اگر پانصد بومی وحشی برای شکار من به آن جزیره بیایند آن جا در امن خواهم بود .

بیست و سه سال از اقامتم در جزیره ، فرا رسید .
فصل دروی محصول بود و بیشتر روز ها در کشتزار می گذراندم . یک روز صبح ،
هنوز سپیده نزده بود که از خانه بیرون آمدم و از دور آتشی دیدم . اولین بار بود که
وحشیان به ساحل نزدیک خانه ام آمدند .
با عصبانیت به خانه برگشتم و تفنگهایم را پر کردم و آماده ی دفاع از خود شدم . هر
لحظه منتظر بودم و سر و کله بومیان پیدا شود ، اما دو ساعتی صبر کردم و خبری از
آن ها نشد . خیلی کنجکاو شده بودم . از تپه پشت خانه ام بالا رفتم و دراز کش ، به
طرف ساحل نگاه کردم . نه نفر از وحشیان دور آتشی حلقه زده بودند . فکر کردم حتما
دارند آدم بخت برگشته ای را کباب می کنند تا بخورند . دو تا بلم کنار ساحل دیده
می شد . آب دریا فروکش کرده بود و آن ها منتظر بودند که دوباره بالا بیاید و . بعد
از مدتی ، وحشیان بلند شدند و یک ساعتی دور آتش رقصیدند . آب دریا کم کم بالا
آمد . کمی بعد آن ها دوباره بلم هایشان را به آب انداختند و پارو زنان رفتند .
به محض اینکه وحشیان از آن جا دور شدند ، به ساحل رفتم . شن های ساحل خونی
بود و استخوان و قطعه های مختلف بدن انسان روی شنها پخش و پلا بود . آن قدر
عصبانی شدم که تصمیم گرفتم اگر این بار حتی یک گردان از آن ها هم به جزیره
آمدند ، همه را بکشم .
چند ماه گذشت و خبری از وحشیان نشد . نیمه ی ماه مه اتفاقی افتاد که باعث شد
تا مدتها به وحشی ها فکر نکنم .
شبی ، طوفان در گرفت و ناگهان صدای شلیک توپی به گوشم رسید . از تپه بالا
رفتم و به دریا نگاه کردم . طولی نکشید که برق شلیک گلوله ی توپ دیگری را در
آسمان دیدم . از محل شلیک توپ فکر کردم حتما گرفتار طوفان شده است .
هر چه چوب داشتم جمع کردم و بالای تپه آتش روشن کردم و تا صبح مواظب بودم
که آتش خاموش نشود .
وقتی سپیده زد ، شبخ چیزی را از دور دیدم . هوا مه آلود بود و دوربینم آن قدر قوی
نبود تا ببینم آن شبخ چیست . شبخ ، در طول روز از جایش حرکت نکرد . به این

نتیجه رسیدم که یک کشتی لنگر انداخته است . خیلی دوست داشتم شب را از نزدیک ببینم . با این فکر ، به طرف آن رفتم . بله یک کشتی بود که در اثر برخورد با صخره ها خرد شده بود .

با خودم گفتم . حتی اگر یکی از سرنشینان آن ها زنده باشد ، خیلی خوب است . چون یک هم صحبت پیدا می کنم .

در تمام مدتی که در جزیره تنها بودم ، هیچ گاه تا آن حد احساس نیاز به هم صحبت ، نکرده بودم . چند روز بعد ، جسد یکی از دریانورد ها را در ساحل پیدا کردم . در جیبهای جسد دو سکه و یک پیپ بود .

تصمیم گرفتم که سری به کشتی در هم شکسته بزنم . حتی اگر کسی هم در آن زنده نمانده بود ، می شد چیز های به درد بخور زیادی پیدا کرد و به ساحل آورد . بلم را برداشتم و به طرف کشتی رفتم . جریان آب کمک کرد و دو ساعت بعد به کشتی رسیدم . سینه ی کشتی اسپانیایی که روزگاری شیک و محکم بود ، اینک بین دو تخته سنگ گیر کرده بود . هر دو دکل آن شکسته و پاشنه ی آن نیز به طور کامل جدا شده بود .

وقتی به کشتی نزدیک شدم ، سر و کله سگی پیدا شد . پارس کرد و زوزه کشید و وقتی صدایش کردم ، به آب پرید و به سمت بلم آمد . وقتی او را از آب گرفتم ، دیده شدیدا گرسنه و تشنه است . مقداری نان و آب به او دادم و او با سرعت هر دو را تمام کرد .

وقتی به عرشه رفتم ، اولین چیزی که دیدم جسد غرق شده ی دو تن از دریانورد ها در آشپزخانه بود . غیر از سگ هیچ کس زنده نمانده بود . آب دریا تمام آذوقه ی کشتی را فاسد کرده بود . تنها چیزهایی که پیدا کردم دو صندوق بود که آن ها را به بلم خودم منتقل کردم .

وقتی بعدا در صندوق ها را باز کردم ، در آن ها چند بطری نوشیدنی ، چند دست پیراهن سفید بسیار شیک و دستمال و شالهای رنگ و وارنگ پیدا کردم . کنار آن ها ، سه کیسه ی پر از سکه های نقره بود . تعداد سکه ها از هزار تا هم بیشتر بود . چند

تایی شمش طلا هم در صندوق بود . درون صندوق دیگر فقط لباس بود . پول و طلا
به دردم نمی خورد ، اما از پیدا کردن لباس ها بسیار خوشحال شدم .

هم صحبت

یک روز صبح ، پنج قایق را دیدم که در ساحل نزدیک خانه ام ، لنگر انداخته بودند . هر قایق ، پنج شش نفر گنجایش داشت . نمی خواستم با تقریبا سی نفر درگیر شوم . به خانه برگشتم و آماده ی دفاع از خودم شدم ؛ اما هیچ اتفاقی نیفتاد . پس از مدتی ، تفنگ و دوربینم را برداشتم و از تپه بالا رفتم تا بینم وحشیان چه می کنند .

آن ها حدود سی نفر بودند ، قبلا ؟ آتش بر پا کرده بودند . دو اسیر در یکی از قایق ها دیده می شد . فکر کردم حتما می خواهند هر دو نفر را بخورند . یکی از اسیران را کشان کشان از قایق بیرون کشیدند و با چند ضربه بیهوش کردند . آن گاه با چاقو به جان او افتادند .

اسیر دیگر که به حال خود رها شده بود ، از فرصت استفاده کرد و از قایق بیرون پرید و فرار کرد . او یگراست به سمت خانه ی من آمد . ترسیدم که همه ی وحشیان به تعقیب او پردازند ، اما فقط سه نفر او را دنبال کردند . اسیر فراری ، باید از خلیج کوچکی می گذشت تا به خانه ی من می رسید . او شناگر قابلی بود و شناکنان از خلیج گذشت و به طرف خانه ی من آمد . از تعقیب کنندگان فقط دو نفر شنا بلد بودند . نفر سوم پیش دوستانش برگشت و دو نفر دیگر در حالی که کند تر از اسیر فراری شنا می کردند ، همچنان به تعقیب وی پرداختند .

ناگهان فکری به خاطرم رسید . می توانستم از این فرصت استفاده کنم و نه تنها زندگی انسان بد بختی را نجات دهم ، بلکه غلام و هم صحبتی برای خودم پیدا کنم . از تپه پایین آمدم و بین فراری و تعقیب کنندگان قرار گرفتم .

وقتی اولین آدمخوار رسید ، با ضربات قنداق تفنگ او را از پا در آوردم . نمی خواستم تیری شلیک کنم ، چون ممکن بود صدای گلوله به آدمخوار های دیگر برسد . با این حال ، دومین آدمخوار تیر و کمان داشت و می خواست از کمانش استفاده کند و من

مجبور شدم به او شلیک کنم . او در جا کشته شد . اسیر بیچاره از ترس خشکش زده بود . با اینکه دید دشمنانش هر دو زمین افتاده اند ، نه پیش آمد و نه عقب رفت . اشاره کردم که نزدیکتر بیاید . فهمید و چند قدم جلو آمد و بعد ایستاد . آشکارا می لرزید . انگار می ترسید که به او هم شلیک کنم . با هر ایما و اشاره ای که به فکرم رسید او را دلداری دادم و لبخندی زدم . عاقبت جلو آمد و جلویم زانو زد . بعد زمین را بوسید و پایم را روی سرش گذاشت . فکر کردم حتما قسم می خورد که تا آخر عمر غلام من خواهد بود .

وقتی او را بلند کردم ، شروع به صحبت کرد . با اینکه حتی یک کلمه از حرف هایش را نفهمیدم ، اما صحبت هایشان برایم بسیار شیرین بود . بعد از بیست و پنج سال برای اولین بار کسی با من حرف می زد .

در همین موقع ، آدمخوار اول به هوش آمد و بلند شد . تفنگم را به طرف او گرفتم . اسیر فراری به من اشاره کرد که شمشیرم را به او بدهم . همین کار را کردم و او به آدمخوار هجوم برد و سر از بدنش جدا کرد . سپس لبخندی به علامت پیروزی زد و سر آدمخوار و شمشیر را جلوی پای من انداخت . او نمی دانست . که من آدمخوار دیگر را چگونه به آن سرعت کشته ام . اشاره کرد که اجازه بدهم جسد آدمخوار دیگر را ببیند . وقتی جسد را با دقت دید ، خیلی تعجب کرد . جسد را از این رو به آن رو کرد و جای گلوله را دید .

بعد تیر و کمان آدمخوار را برداشت و به من داد .

به راه افتادم و به او اشاره کردم که دنبالم بیاید . نمی خواستم وقتی آدمخواران برای پیدا کردن افرادشان ، مرا ببیند . اسیر اشاره کرد که باید قبل از رفتن ، جسد آدمخواران را دفن کنم . بعد با سرعت دست به کار شد و با دستانش چاله ای در شنها کند و جسد یکی از آن ها را دفن کرد . سپس ، دوباره شروع به کندن چاله ی دوم کرد . آن قدر سریع کار می کرد که ربع ساعت نگذشته ، کارش تمام شد . بعد از تمام شدن دفن جسد ها ، با او به غاری که در انتهای جزیره پیدا کرده بودم ، رفتم . مقداری نان و کشمش به او دادم تا بخورد . جوان فراری ، خیلی گرسنه و تشنه بود .

وقتی غذایش را خورد ، بستری از کاه را که پتویی روی آن بود نشانش دادم . او هم رفت و در آن جا کشید و از شدت خستگی خوابش برد .

وقتی خوابید توانستم خوب نگاهش کنم . جوانی خوش هیکل و خوش قیافه بود و پاهایی قوی و صاف داشت . به نظر بیست و شش ساله می آمد . موهای مشکی اش ، بلند و صاف بود . چهره اش گرد و بینی اش کوچک و قلمی بود و دهانی قشنگ و لبانی نازک داشت . دندانهایش نیز مرتب و به سپیدی عاج بود .

او بیدار شد و من شروع به صحبت کردم تا یادش بدهم چطوری با من حرف بزند . اول از همه اسمش را یادش دادم .

به خاطر اینکه روز جمعه او را نجات داده بودم ، اسمش را فرایندی گذاشتم . بعد ، یادش دادم که مرا ارباب صدا کند . شب را در غار ماندیم و صبح به طرف خانه ام به راه افتادیم . هنگام باز گشت ، از محلی که دو آدمخوار را دفن کرده بودم ، رد شدیم . فرایندی اشاره کرد که جسد ها را بیرون بیاوریم . از ایما و اشاره های او فهمیدم که انگار می خواهد آن ها را بخورد . عصبانی شدم و به او گفتم دنبالم بیاید .

قبل از اینکه به خانه برویم ، از تپه بالا رفتیم تا مطمئن شویم آدمخواران رفته اند . با دوربین و به دقت ، گوشه و کنار ساحل را نگاه کردم . اثری از آدمخواران و قایق هایشان نبود . حتما بدون اینکه به خود زحمتی بدهند و دنبال رفقاییشان بگردند ، رفته بودند .

به جایکه قبلا آدمخواران جمع شده بودند ، رفتیم . با دیدن شنهای خونی و استخوان هایی که این طرف افتاده بود ، چندشم شد . فرایندی با اشاره من فهماند که بین قبیله او و قبیله آدمخواران جنگ درگرفته است . وحشیان ، او را در جنگ اسیر کرده و آن جا آورده بودند تا بخورند .

وقتی به خانه برگشتیم ، برای فرایندی لباس دوختم . شلوار و کتی از پوست و کلاهی از پوست خرگوش به او دادم تا بپوشد . او خیلی خوشحال شد و خیلی زود طرز پوشیدن لباس را یاد گرفت . بین دو دیوار چوبی خانه ام ، جانپناهی برایش درست کردم تا شب ها در آن جا بخوابد ، اما نردبان و تمام تفنگ ها را به درون خانه بردم .

در این حالت ، فرایندی فقط با بالا رفتن از دیوار چوبی می توانست وارد خانه ام شود که سر و صدا آن حتما بیدار می کرد .

بعد ها فهمیدم که نگرانی ام بی مورد بوده و غلامی وفادار تر و با محبت تر از او پیدا نمی شود . فرایندی هوش خوبی در درک حرفهای من و یادگیری زبان داشت . من نیز از داشتن یک همصحبت ، خیلی خوشحال بودم . با کمک فرایندی زندگی در جزیره برای من خیلی راحت تر شد . اگر وحشیان آدمخوار نبودند ، باقی عمرم را با او در آن جزیره زندگی می کردم .

به نظرم اگر اجازه می دادم فرایندی تفنگم را می پرستید . او گاهی تفنگم را لمس نمی کرد ، بلکه با آن حرف می زد . بعد ها فهمیدم که در آن موقع از تفنگ می خواسته که او را نکشد .

ساختن قایقی دیگر

بهترین سال های زندگی من در جزیره ، در همین سال ها بود . به فرایندی طرز آسیاب کردن غله و پختن نان را یاد دادم . او خیلی زود همه چیز را یاد می گرفت و کم کم کار ها را مثل خودم انجام می داد . از همه ی اینها بالاتر ، او صحبت کردن با من و اسم چیز های مختلف را به خوبی آموخت . پس از این همه سال تنهایی ، صحبت کردن با فرایندی برایم واقعا لذت بخش بود ، هر چند که هنوز هم فعل هایی را بد به کار می برد و بعضی از کلمه ها را به طور غلط ، حذف می کرد .

یک روز از فرایندی پرسیدم از جزیره مان تا سرزمین اصلی چقدر فاصله است و آیا می شود با قایق به آن جا رفت ؟ او انگار چیزی درباره ی فاصله نمی دانست ، اما گفت خطری ندارد و احتمال غرق شدن با قایق ، خیلی کم است . او گفت کمی که جلو برویم ، جریان آب و ورزش باد شروع می شود . صبح ها جریان آب به یک طرف و بعد از ظهر ها به یک طرف دیگر است . فهمیدم که منظورش جزر و مد دریا است .

بعد درباره ی افراد قبیله اش _ یا به قول خودش کرب ها _ صحبت کرد . او گفت : « آن طرف غروب آفتاب ، سفید پوست های ریشداری مثل شما ، زندگی کرد . آن ها آدم کشت . »

فکر کردم حتما منظورش اسپانیایی ها است که آوازه ی بی رحمیشان در آمریکای جنوبی حتی زبانزد اروپاییها بود .

پرسیدم : « به نظرم تو می شود به کشور آن ها رفت ؟ »

گفت : « بله ، بله ، اما با دو قایق »

منظورش این بود که با قایقی دو برابر قایق من باید رفت .

بعد ، من هم درباره ی زندگی ام در انگلیس و اینکه چطور شد خانه ام را ترک کردم

، به سفر دریایی پرداختم و کشتی مان در هم شکست ، با او حرف زدم . فرایدی حرفهایم را شنید و به فکر فرو رفت .

او گفت : « این قایق ، به قبیله ی ما آمد »

اول منظور او را نفهمیدم ، اما بعد متوجه شدم که طوفان ، یک کشتی شبیه کشتی ما را به ساحل کشور آن ها برده و خرد کرده است . بعد چیزی شنیدم که برایم خیلی جالب بود .

او گفت : « ما ، سفید پوست ها از غرق شدن نجات داد »

پرسیدم : « سفید پوست ها چند نفر بودند ؟ »

با انگشتانش شمرد تا به من بفهماند که هفده نفر بودند . بعد گفت چهار سال است سفید پوست ها بین مردم قبیله او زندگی می کنند .

پرسیدم : « چرا افراد قبیله تان سفید پوست ها را نخوردند ؟ »

فرایدی گفت : « سفید پوست ها با ما برادر شد . ما فقط کسانی خورد که با آن ها جنگید »

یک روز ، وقتی کاملاً و صاف و آفتابی بود ، بالای تپه ای در طرف شرقی جزیره رفتیم . فرایدی به دریا نگاه کرد و ذوق زده شد . مرا صدا زد و با انگشتانش جایی را نشان داد و گفت : « آه ، خوشی ، خوشی . دیدم کشورم . آن جا قبیله ی من »

از او پرسیدم : « دوست داری به قبیله ات برگردی ؟ »

گفت : « بله ، خیلی خوشحال شد . »

پرسیدم : « رفتی آن جا چه می کنی ؟ دوباره وحشی می شوی و گوشت آدم ها را می خوری ؟ »

فرایدی سرش را تکان داد و با ناراحتی گفت : « نه ، نه ، فرایدی به آن ها گفت نان و گوشت و شیر بز خورد ، گوشت آدم خورد »

گفتم : « پس حتماً آن ها تو را می کشند . »

گفت : « نه ، آن ها مرا نکشت . آن ها دوست داشت یاد بگیرند »

از فرایدی پرسیدم : « دوست داری پیش قبیله ات برگردی ؟ »

گفت : « قایق نداشت . »

گفتم : « یک قایق برایت می سازم »

اما او دوست نداشت به تنهایی برود .

گفتم : « اگر من با تو بیایم ، مرا می خورند »

فرایندی گفت : « نه ، نه ، نمی خورد . آن ها با تو مثل سفید پوست های دیگر
مهربان بود . »

با اینکه فرایندی می خواست من هم با او پیش قبیله اش بروم ، فکر کردم بهتر است
خودش به تنهایی برود . اما وقتی به او گفتم ، ناراحت شد و دوان دوان رفت . دیری
نگذشت که تبر به دست ، برگشت و با چشمانی اشکبار گفت : « بگیر . شما فرایندی
کشت . چرا خواست فرایندی رفت ؟ بهتر شما فرایندی را کشت . »

همان موقع و روز های بعد ، بار ها به او گفتم تا هر وقت که بخواهد می تواند پیش
من بماند . اما فرایندی دوست داشت به خانه اش برگردد و من هم باید با او می رفتم
و به مردم قبیله اش کمک می کردم !

او گفت : « شما ، به مردم وحشی ما یاد داد اهلی شد . شما خیلی خوب به من چیز
یاد داد . شما آن ها هم خیلی خوب یاد می دهید . »

اگر فرایندی نمی خواست از پیشم برود ، اما تصمیم گرفتم قایق دیگری بسازم . به
دنبال درختی مناسب گشتم . می خواستم این بار قایق بزرگتری بسازم . برای همین
هم پیدا کردن درختی بزرگ که نزدیک دریا باشد ، خیلی مشکل بود . عاقبت فرایندی
درخت مورد نظرم را پیدا کرد . بعد آن را برید و شروع به کندن یک طرف آن کرد .
البته اول می خواست یک طرف درخت را بسوزاند ، اما یادش دادم که چطوری با
ابزاری که داشتم کار کند . یک ماه بعد ، قایق آماده شد و باز هم دو هفته طول کشید
تا آن را کشان کشان به ساحل آوردیم و به آب انداختیم .

قایق به اندازه ی بیست نفر گنجایش داشت و با اینکه بزرگ بود ، فرایندی به راحتی
پارو می زد و آن را هدایت می کرد . من دو ماه دیگر کار کردم و دکل و بادبان و
لنگری نیز در آن نصب کردم . همچنین ، علاوه بر بادبان اصلی ، بادبانی نیز در جلو

قایق کار گذاشتم تا هنگام وزش باد ، راحت تر پیچید . بعد برای آن سکانی ساختم تا هدایتش آسانتر باشد .

وقتی کار قایق تمام شد ، طرز هدایت را به فرایندی یاد دادم . ای با اینکه پاروزن ماهری بود ، اما هدایت قایق بادبانی را بلد نبود .

تمام مدت فصل بارانی سال ، قایق را در پناهگاهی گذاشتیم تا محفوظ بماند . موقع مد دریا قایق را به ساحل آوردیم . فرایندی بار انداز کوچکی که به اندازه ی قایق و به قدر کافی گود بود ، حفر کرد به طوری که قایق در آن شناور می شد . بعد سدی جلو و روی بارانداز ساختیم تا وقتی بالا آمد ، وارد بارانداز نشود . روی قایق را هم با شاخ و برگ درختان پوشانیدیم و منتظر شدیم تا بارانهای فصلی قطع شود .

تازه واردان

یک روز صبح به فرایندی گفتم به ساحل برود و لاک پشتی بیاورد . اما هنوز نرفته ، برگشت و فریاد زنان گفت : « ارباب ، ارباب ! چیز های بد ! چیز های بد ! »
گفتم : « چی شده فرایندی ؟ »
فرایندی در حالی که ساحل را نشان می داد ، وحشت زده گفت : « یک ، دو ، سه قایق »

هر چه سعی کردم که او را آرام کند ، نتوانستم . گفتم وحشیان برای پیدا کردن او نیامده اند ، اما باورش نشد . مطمئن بود که آمده اند تا او را بکشند و بخورند .
گفتم : « اگر به ما حمله کنند ، با آن ها می جنگیم »
فرایندی گفت : « من هم جنگید . اما آن ها خیلی زیاد برای ما »
گفتم : « مهم نیست فرایندی . تفنگ های ما آن ها را فراری می دهد . »
بعد با کمک او تفنگ ها را پر کردیم ، شمشیرم را به کمر زدم و تبر را به فرایندی دادم . بعد ، از تپه رفتیم و با دوربین ساحل را زیر نظر گرفتیم تا ببینم وحشیان چند نفرند .

وحشیان بیست و یک نفر بودند و سه اسیر همراهشان بود . این با آن ها درست در نزدیکی خانه ام پا به ساحل گذاشته بودند . زمین های این قسمت ، پایین تر از ساحل بود و جنگل انبوه تا لبه ی شن های ساحل ادامه داشت . مطمئن بودم که آدمخوار ها می خواهند اسیرانشان را بکشند و بخورند . آن قدر عصبانی بودم که تصمیم گرفتم با فرایندی به آن ها حمله کنم . حدود یکی دو کیلومتر پیاده روی کردیم تا جنگل شویم و پشت سر آن ها قرار بگیریم . خوشبختانه بدون اینکه ما را ببیند آن قدر جلو رفتیم که در تیررس ما قرار گرفتند .
فرایندی از پشت سر می آمد . وقتی به حاشیه ی جنگل و محل جمع شدن آدمخوار

ها رسیدیم ، آهسته فرایندی را صدا زدم ، درخت بزرگی را به او نشان دادم و گفتم بالای آن برود و ببیند چه خبر است .

فرایندی بالای درخت رفت و خیلی زود پایین آمد و گفت آدمخوار ها دور آتش نشسته اند و یکی از اسیران را می خورند . دست و پای یکی دیگر از اسیر ها را هم با طناب بسته و روی شنها خوابانده بودند .

او گفت : « اسیر سفید پوست ریش دار بود . »

وحشت زده ، بالای درختی رفتم و با دوربین نگاه کردم . فرایندی راست می گفت . دلم می خواست بی درنگ به آدمخوار ها حمله کنم ، اما این کار حماقت محض بود . بین من و آن ها چند درختچه بود . اگر بدون اینکه مرا ببینند ، نزدیکشان می رفتم ، غافلگیر می شدند . به آرامی شش هفت متر عقب برگشتم و بی سر و صدا خودم را تا پشت درختچه ها رساندم .

نباید فرصت را از دست می دادم . نوزده نفر دور آتش حلقه زده بودند و دو نفر دیگر به طرف زندانی سفید پوست رفتند تا او را بکشند . به فرایندی علامت دادم که جلو بیاید .

به او گفتم : « حالا هر کاری به تو می گویم بکن . تفنگهایت را بگذار زمین و نشانه بگیر . خوبه . خب حاضری ؟ »

فرایندی سری به علامت تأیید تکان داد .

گفتم : « آتش ! »

هر دو همزمان شلیک کردیم و نشانه گیری فرایندی بهتر از من بود ، چون با یک تیر ، دو آدمخوار را کشت و سه نفر دیگر را زخمی کرد . اما من فقط توانستم یکی را بکشم و دو نفر را زخمی کنم .

آدمخوار ها کاملاً دستپاچه و وحشت زده شده بودند . آن هایی که تیر نخورده بودند ، از جا پریدند ، اما نمی دانستند از کدام طرف به آن ها شلیک می شود و باید به کجا فرار کنند . هر دو ، تفنگهایی خالی را زمین گذاشتیم و تفنگ های پر را برداشتیم و دوباره آماده ی تیر اندازی شدیم .

گفتم : « آماده ای فرایدی ؟ »

گفت : « بله »

گفتم : « پس آتش »

این بار فقط دو نفر کشته شدند . اما خیلی از آن ها زخمی شده بودند و مثل دیوانه ها جیغ می کشیدند و فرار می کردند . تفنگ های سر پر باقی مانده را برداشتم و یکی از آن ها را به فرایدی دادم و گفتم : « خب ، حالا دنبال من بیا »

سپس از جنگل بیرون زدم . به محض اینکه آدمخواران ما را دیدند ، از ته حلق فریاد بلندی کشیدم و به طرف اسیر دویدم . آدمخوارانی که می خواستند او را بکشند فرار کردند و سوار قایقی شدند . سه نفر دیگر هم دوان دوان یه قایق های آن ها می رفتند . به فرایدی گفتم آن ها را با تیر بزند . فرایدی به طرف آن ها دوید و شلیک کرد . فکر کردم همه ی آن ها را کشته است ، چون هر پنج نفر روی هم افتادند . اما دو نفر از آن ها با سرعت از جا پریدند و فهمیدم که فرایدی دو نفر را کشته و یکی را زخمی کرده است .

وقتی فرایدی مشغول تیراندازی به آدمخواران بود ، من با کارد طنابهای اسیر را بریدم و بلندش کردم ، اما اسیر بیچاره از شدت ضعف ، توانایی ایستادن یا حرف زدن نداشت . به او یک تکه نان و یک بطری آب دادم تا بخورد . از او پرسیدم اهل کجاست و او گفت که اسپانیایی است .

کمی که حالش بهتر شد ، از من به خاطر جات دادن جانش تشکر کرد . با همان مقدار کمی که اسپانیولی که بلد بودم گفتم : « در این مورد بعدا صحبت می کنیم . حالا فقط باید با این ها بجنگیم . اگر می توانی این تپانچه و شمشیر را بگیر و بجنگ . »

او تپانچه را به کمرش زد . بعد شمشیر را گرفت و به آدمخواران حمله کرد . یا اینکه خسته و کوفته بود ، دو نفر از آن ها را قلع و قمع کرد .

فرایدی را پشت درختچه ها فرستادم تا تفنگهایی را که آن جا گذاشته بودم بیاورد . چون نمی خواستم بدون دفاع بمانم ، هنوز از تفنگم استفاده نکرده بودم . وقتی

فرایندی برگشت ، تفنگم را به او دادم تا مواظبم باشد و بعد همه ی تفنگ ها را پر کردم .

اما در همین موقع یکی از آدمخواران از پشت سر به مرد اسپانیایی حمله کرد . با اینکه مرد اسپانیایی آدم شجاعی بود ، اما توان کافی نداشت که مدت طولانی از خود دفاع کند . او خواب می جنگید و حتی دو بار سر آدمخوار را زخمی کرد ، اما آن وحشی قویتر از او بود و عاقبت مرد اسپانیایی را به زمین زد . بعد شمشیرش را از دستش بیرون کشید . دویدم تا به او کمک کنم ، اما مرد اسپانیایی تپانچه اش را کشید و به او شلیک کرد . آدمخوار افتاد و جا به جا مرد . فرایندی سه نفر از آدمخوار های زخمی را تعقیب کرد و با تبر کشت .

مرد اسپانیایی یکی از تفنگ‌هایی را که پر کرده بودم گرفت و با شلیک گلوله دو آدمخوار را زخمی کرد . آدمخوار ها به طرف جنگل فرار کردند ، اما او پا به پای آن ها دوید . فرایندی به سرعت آن ها را تعقیب کرد و یکی دیگر را کشت ، اما آن دیگری موفق شد به ساحل برگردد و شنا کنان خودش را به یکی از قایق ها که سه آدمخوار در آن بودند ، برساند . بعد هر چهار نفر فرار کردند . در واقع آن ها تنها آدمخوارانی بودند که از معرکه جان سالم به در بردند .

فرایندی دو تیر به طرف آن ها شلیک کرد ، اما در تیررس او نبودند . پرسید : « با قایق ، آن ها را تعقیب کرد ؟ »

چون نمی خواستم فراری ها به قبیله شان برگردند و خبر بدهند که چه شده ، فوری قبول کردم . فکر کردم اگر آن ها به قبیله شان برسند ، بلافاصله دویست ، سیصد آدمخوار به جزیره حمله می کنند تا انتقام بگیرند .

با فرایندی دوان دوان به طرف یکی از قایق ها رفتیم و می خواستیم داخل آن بپریم که چشمم به اسیری دیگر افتاد . اسیر دست و پا بسته کف قایق افتاده بود و داشت از ترس زهره ترک می شد . او صدای گلوله ها و فریاد ها را شنیده بود ، اما نمی دانست چه شده . آن قدر محکم او را بسته بودند که نمی توانست از جایش تکان بخورد .

طناب ها را بریدم و سعی کردم کمکش کنم تا بلند شود ، اما رمقی برایش نمانده بود
تا بایستد . دوباره ناله کنان کف قایق دراز کشید . شاید فکر می کرد ما دست و پایش
را باز کرده ایم تا او را بکشیم . اما به محض اینکه فرایندی چهره ی اسیر را دید ، او
را بغل کرد و بوسید . بعد گریه کرد ، خندید ، آواز خواند و مثل دیوانه ها به رقص و
پایکوبی پرداخت . مدتی طول کشید تا توانست بگوید که چرا ذوق زده شده است .
آن اسیر ، پدرش بود !

فرایندی پا های پدرش را مالش داد تا جانی بگیرد . این اتفاق باعث شد ما تعقیب
آدمخواران را فراموش کنیم . از قضا شانس آوردیم که آن ها را تعقیب نکردیم ، چون
چند ساعت بعد طوفانی شدید در گرفت . موجها چنان در جوش و خروش بودند که
محال بود آدمخواران زنده به قبیله شان برگردند . ما اگر آن ها را تعقیب کرده
بودیم ، حتما غرق می شدیم .

پذیرش مهمانان

وقتی حال پدر فراییدی بهتر شد ، از فراییدی پرسیدم که آیا به پدرش نان داده تا بخورد و او گفت که چیزی ندارد . از کیسه ام مقداری نان و انگور بیرون آوردم و به او دادم . به محض اینکه فراییدی خوراکی ها را به پدرش داد ، یا تمام توان شروع به دویدن کرد . قبل از اینکه بفهمم به کجا می رود یا چه می خواهد بکند ، غییش زد . یک ربع بعد با کوزه ی آب شیرین و نان بیشتری برگشت . من جرعه ای آب نوشیدم و بعد فراییدی کوزه را به پدر خودش داد . وقتی پیرمرد سیراب شد ، به فراییدی گفتم کوزه را به مرد اسپانیایی که مثل پدرش تشنه بود ، بدهد .

مرد اسپانیایی که پای درختی ، روی علف ها دراز کشیده بود ، کوزه را گرفت و با ولع شروع به نوشیدن کرد . مقداری نان و کشمش هم به او دادم که فوری بخورد . بعد به او اشاره کردم که سوار قایق شود . اما پس از آن همه جنگ و درگیری ، دیگر قدرت ایستادن نداشت . بعد ، قایق را کشان کشان به آب انداخت و پارو زنان به طرف خلیج جلوی خانمان برد . من نیز پیاده به طرف خانه رفتم . به محض اینکه فراییدی قایق را به ساحل آورد ، دوان دوان برگشت تا قایق دیگر را هم بیاورد .

مهمانان جدید ما نمی توانستند پیاده به خانه بیایند . چیزی شبیه تخت روان درست کردم و با فراییدی آن ها را تا پای دیوار چوبی خانه آوردیم ، اما نمی توانستیم تخت روان را از بالای دیوار درون خانه ببریم . با استفاده از بادبان کشتی ، چادری پای دیوار خانه بر پا کردم و داخل آن ، با کاه و پتو دو جای خواب درست کردم . می خواستم مهمانانم تا وقتی که بتوانند از بالای دیوار چوبی وارد خانه شوند ، در آن جا استراحت کنند .

فراییدی غذایی پخت و همگی خوردیم . اینک من سلطان جزیره بودم و مهمانانم

رعیت های من ! وقتی با پدر فراییدی حرف می زدم ، فراییدی حرف هایم را برای او ترجمه می کرد از پیرمرد پرسیدم که به نظر آدمخوار های فراری چه شدند ؟ پیرمرد گفت که حتما همه ی آن ها غرق شده اند ، اما حتی اگر به خانه هایشان هم رسیده باشند ، آن قدر از تفنگ ها ترسیده اند که محال است برگردند . وقتی مدتی گذشت و سر و کله ی قایق های آن ها پیدا نشد ، فکر کردم حق با پیرمرد است .

مرد اسپانیایی گفت : « غیر از من شانزده نفر دیگر هم در سرزمین اصلی این منطقه هستند . کشتی ما شکست و اهالی بومی ما را نجات دادند و از آن موقع تا کنون با آن ها در صلح و صفا زندگی می کنیم ، اما خیلی به ما سخت می گذرد ، چون خیلی چیز ها احتیاج داریم . »

پرسیدم : « با کشتی از کجا می آمدید ؟ »

گفت : « از ریورپلات در آرژانتین . می خواستیم برویم هاوانا . »

« چرا در این مدت سعی نکردید فرار کنید و به اسپانیا برگردید ؟ »

« خودمان هم همیشه می خواستیم همین کار را بکنیم ، اما هر کاری کردیم فایده ای نداشت . »

« فکر می کنی رفقاییت به این جزیره بیایند تا با هم از این جا برویم ؟ »

« زندگی در آن جا آن قدر سخت است که از هر فرصتی برای نجات استقبال می کنند . »

پیشنهاد کردم او با فراییدی به آن جا برگردد و این موضوع را با دوستانش در میان بگذارد ، تا بعد اگر آن ها دوست داشتند به جزیره بیایند .

مرد اسپانیایی از پیشنهادم تشکر کرد و پرسید : « اما شما در این جزیره به اندازه ی ما و دوستانمان آذوقه دارید ؟ »

تا آن موقع به این مشکل فکر نکرده بودم . اگر آنها می آمدند ، باید غله بیشتری می کاشتیم . به همین دلیل ، تصمیم گرفتم زمین بیشتری را زیر کاشت ببریم و از همه ی بذر هایمان استفاده کنیم . در این صورت ، موقع برداشت محصول ، برای همه آذوقه ی کافی وجود داشت .

حالا که تعدادمان زیاد بود می توانستیم بدون ترس از آدمخواران وحشی ، در جزیره بگردیم . سعی کردم تعداد بزهای گله زیاد کنم . بیست بزغاله ی دیگر گرفتم و تربیت کردم . بعد جزیره را گشتم و در جایی دیگر ، خوشه های انگور چیدیم و زیر آفتاب آویزان کردیم تا خشک شود . در فصل اول دروی گندم و جو ، آن قدر محصول به دست آوردیم که حتی اگر تمام اسپانیایی ها به جزیره می آمدند ، تا سال بعد هم برایمان کافی بود .

یک روز به مرد اسپانیایی گفتم که دیگر می تواند به قبیله فرایندی برود . او آذوقه کافی برداشت و با پدر فرایندی سوار بر یکی از قایق های آدمخوار ها شد . به هر کدام یک تفنگ و مقداری گلوله و باروت دادم تا بتوانند از خود دفاع کنند . همچنین علامت رمزی بین خود گذاشتیم تا موقعی که برگشتند آن ها را با آدمخواران وحشی عوضی نگیریم .

ورود کشتی جدید به جزیره

یک هفته از رفتن مرد اسپانیایی و پدر فرایدی گذشت و ما منتظر آن ها بودیم که اتفاق افتاد . صبح زود بود و من روی ننو در خوابی عمیق بودم که ناگهان فرایدی با شتاب مرا بیدار کرد و داد زد : « ارباب ! ارباب ! آن ها آمد . آن ها آمد . »

از جا پریدم و به سرعت لباس پوشیدم و بیرون رفتم . حتی صبر نکردم که تفنگ بردارم . دوان دوان بالای تپه رفتم و دریا را نگاه کردم . یک قایق به طرف ساحل می آمد ، اما قایق مرد اسپانیایی نبود . سرنشینان قایق به جای اینکه از سمت راست سرزمین اصلی بیایند از جهت جنوب جزیره می آمدند . فرایدی را صدا کردم و گفتم کنارم باشد ، چون این قایقی نیست که منتظرش هستیم .

وقتی با دوربین نگاه کردم ، کشتی بزرگی را دیدم که در آن سوی قایق انداخت بود . کشتی به نظر انگلیسی می آمد . با دیدن کشتی از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم ، چون مطمئن بودم که دوستان زیادی پیدا می کنم ، اما چیزی در درونم می گفت که محتاط باشم . با خودم فکر کردم : کشتی انگلیسی اینجا چه می کند ؟

روز های قبل ، دریا کاملاً آرام بود و طوفان آن ها را به این جزیره نیاورده بود . شاید هم برای انجام کار پلیدی به آن جا آمده بودند . من نمی خواستم دوباره اسیر دزدان و آدمکشان شوم .

پس از مدتی قایق آن ها به ساحل رسید . اینک آن ها به هفتصد هشتصد متری خانه ام رسیده بودند . سرنشینان قایق یازده نفر بودند و از ظاهرشان پیدا بود که انگلیسی هستند . ابتدا چهار نفرشان از قایق بیرون پریدند . بعد سه نفر دیگر که انگار زندانی آن ها بودند ، از قایق بیرون آوردند . فکر کردم هر لحظه ممکن است زندانی ها را بکشند . با خودم گفتم : کاش مرد اسپانیایی و پدر فرایدی هم د کنارم بودند .

بقیه سرنشینان قایق هم به ساحل آمدند . بعد در امتداد ساحل و جنگل و پخش شدند

و هر کدام به یک طرف رفتند . سه زندانی که انگار امیدی به زندگی نداشتند ، روی شنها نشستند .

وقتی به ساحل آمد ، آب دریا در بالاترین حد خود بود ، اما وقتی سرنشینان قایق در جزیره می گشتند ، آب دریا فروکش کرد و قایق در شنهای ساحل فرو رفت و گیر کرد . چند تن از سرنشینان قایق سعی کردند که آن را از شنها بیرون بکشند و به آب بیندازند ، اما نتوانستند . این بود که ناامید شدند و دست از تلاش برداشتند .

یکی از آن ها گفت : « ولش کن جک ! وقتی آب بالا آمد ، دوباره می آید روی آب » از اینکه خانه ام کاملا امن بود ، خوشحال شدم . آن ها مجبور بودند حداقل ده ساعت دیگر صبر کنند تا آب دریا بالا بیاید . در این مدت ، می توانستند به راحتی خانه ام را پیدا کنند و دارایی ام را ببرند . می دانستم که مجبورند در شب ، جزیره را ترک کنند و این به ضررشان بود . تصمیم گرفتم شبانه به آن ها حمله کنم . برای همین تفنگهایم را برای زد و خورد با آن ها آماده کردم . البته باید بیشتر از قبل دقت می کردم ، چون این بار دشمنانم با آدمخواران خیلی فرق داشتند .

ساعت دو بعد از ظهر و گرمای هوا به اوج خود رسیده بود که کارم تمام شد . آنگاه از تپه بالا رفتم تا بینم چه خبر است . هیچ کدام از آن ها را ندیدم . حدس زدم که زیر سایه ی درخت ها خوابیده اند . بعد زندانی ها را دیدم که زیر درختی نشسته اند . تصمیم گرفتم پیش آن ها بروم و بینم قضیه چیست . به آرامی تا نزدیکی آن ها رفتم .

بعد از بین درختچه ها در آمدم و به زبان اسپانیایی گفتم : « آقایان شما کی هستید ؟ » زندانی ها با شنیدن صدایم جا خوردند و وقتی مرا دیدند خشکشان زد . حتما سر و وضع من با لباس های پوست بز ، برایشان عجیب بود . دهانشان بازمانده بود ، طوری که احساس کردم الان است که فرار کنند .

به انگلیسی گفتم : « آقایان تعجب نکنید . درست است که توقع دیدن مرا نداشتید ، اما شاید من دوستان باشم . »

یکی از زندانی ها گفت : « حتما تو را خداوند یکراست از آسمان فرستاده ، چون در

زمین دیگر کسی نمی تواند به ما کمک کند . «
گفتم : « مسلما هر کمکی از جانب خداوند است . حالا بگوئید ببینم مشکلاتان چیست . من دیدم شما اول پا به جزیره گذاشتید و یک نفر از سرنشینان قایق شمشیرش را طوری بالا برد که انگار می خواست شما را بکشد . «
یکی از زندانی ها در حالی که اشک می ریخت ، گفت : « شما انسان هستید یا فرشته ؟ »

گفتم : « من فرشته نیستم . اگر فرشته بودم سر و وضعم بهتر از این ها بود . من هم انسانم . یک انگلیسی هستم و می خواهم به شما کمک کنم ، اما اول بگوئید ببینم چطور شده که شما را زندانی کرده اند ؟ »

یکی دیگر از زندانی ها گفت : « من ناخدای کشتی هستم . کارکنان کشتی علیه من شورش کرده اند . اول می خواستند مرا بکشند ، اما بعد تصمیمشان عوض شد و مرا با دو تن از افرادم به این جزیره آوردند تا رهایمان کنند و بروند . آن ها فکر کنند که این جزیره غیر مسکونی است و ام خیلی زور از بی آبی و بی غذایی می میریم . «
پرسیم : « کارکنان دیگر کشتی کجا هستند ؟ »
ناخدا زیر درختها را نشان داد و گفت : « آنجا ، اما باید بلند صحبت نکنیم و گر نه بیدار می شوند و همه ی ما را می کشند . «
پرسیدم : « تفنگ هم دارند ؟ »

ناخدا گفت : « فقط دو تا . یکی از تفنگها در قایق است . «
پرسیدم : « به نظر شما باید آن ها را بکشیم یا دستگیر کنیم ؟ »
ناخدا گفت : « آن ها را باید زنده دستگیر کنیم ، فقط دو نفرشان خطرناکند . اگر آن دو نفر را دستگیر کنیم بقیه اطاعت خواهند کرد . «

برای اینکه صدایمان را نشوند ، همگی به جنگل رفتیم . وقتی به قدر کافی از شورشیان دور شدیم ، به ناخدا گفتم : « اگر من شما را نجات بدهم ، با درخواست های من موافقت می کنید ؟ البته من دو چیز بیشتر از شما نمی خواهم . اول این که تا وقتی در جزیره هستید ، کاملا از دستور های من اطاعت کنید ، یعنی اگر به شما

تفنگ دادم ، بعد آن را به من برگردانید و به من و اموالم کاری نداشته باشید . شرط دوم این است که اگر کشتی را پس گرفتید ، من و غلامم فرایندی را با خودتان به انگلیس ببرید . »

ناخدا گفت : « چون من زندگی ام را تا آخر عمر مدیون شما هستم ، درخواستهایتان را می پذیرم . »

من سه تفنگ سر پر به ناخدا دادم و گفتم : « خب ، حالا بگویید با شورشی ها چه بکنیم ؟ »

ناخدا گفت : « نباید بگذاریم آن دو نفر که گفتیم ، فرار کنند . چون اگر فرار کنند ، به کشتی می روند و بقیه افراد را می آورند و همه ی ما را می کشند . »

وقتی مشغول صحبت بودیم ، دو نفر از شورشی ها بیدار شدند و یکی دو دقیقه دور و برشان را نگاه کردند و بعد به جنگل رفتند .

از ناخدا پرسیدم : « رئیس شورشی ها آن ها بودند ؟ »

ناخدا گفت : « نه ، آن ها هنوز خوابیده اند »

ناخدا به هر یک از افرادش یک تفنگ داد و به طرف شورشی ها رفتند . یکی از آن ها از خواب بیدار شده بود ، ناخدا را دید و رفیقش را صدا کرد اما دیگر دیر شده بود . ناخدا و افرادش بلافاصله رئیس شورشی ها ا هدف قرار دادند و شلیک کردند . نشانه گیری آن ها خیلی دقیق بود ، چون یکی از آن ها بلافاصله مرد و دیگری به شدت زخمی شد .

مرد زخمی فریاد زد و کمک خواست . ناخدا گفت : « دیگر دیر شده . بهتر است از خداوند طلب بخشش کنی . » بعد با قنداق تفنگ ضربه ای محکم به صورت او زد و مرد شورشی ساکت شد .

در همین موقع دو نفر از دریانورد ها که به جنگل رفته بودند ، برگشتند و به ناخدا التماس کردند که آن ها را ببخشد . ناخدا قبول کرد ، اما از آن ها قول گرفت که از دستوراتش اطاعت کرده و به او کمک کنند تا دوباره کشتی را پس بگیرد . سپس رو به من کرد و پرسید : « شما هم این ها را می بخشید ؟ »

گفتم : « شما باید این ها را ببخشید ، نه من ! اما بهتر است وقتی در جزیره هستید ، دست و پاهایشان را ببندیم . »

بعد فرایندی را با یکی از افراد وفادار ناخدا فرستادم تا بادبان و پارو های قایق را بیاورد. در همین لحظه ، سه نفر دیگر از شورشی ها که به جای دیگری از جزیره رفته بودند، برگشتند و وقتی دیدند که ناخدا دوباره فرمانده آن ها شده ، خود را تسلیم کردند و امان خواستند . فرایندی دست و پای آن ها را هم بست و کنار زندانی ها دیگر نشاند .

دستگیری شورشیان

ناخدا را به خانه بردم و وسایلی که برای راحتی و آسایشم ساخته بودم ، به او نشان دادم . بعد داستان آمدنم به جزیره و سرگذشتم را برایش تعریف کردم . ناخدا خیلی تحت تأثیر قرار گرفت .

ناخدا نگران بود و نمی دانست برای تصرف کشتی چه باید کرد . او گفت هنوز بیست و شش نفر دیگر در کشتی هستند . آن ها نیز با شورشیان همکاری کرده بودند و می دانستند که اگر ناخدا دوباره فرمانده کشتی شود ، به محض رسیدن به انگلیس همگی اعدام خواهند شد .

امیدی به تصرف کشتی نداشتیم . این بود که فکر کردم بهتر است منتظر بمانیم و ببینیم چه می شود . مطمئن بودم که چون افراد کشتی می خواستند ببینند چه بلایی سر رفقایشان آمده است ، دیر یا زود با قایق دیگری به جزیره می آمدند . برای اینکه نگذاریم شورشیان از قایق دیگر استفاده کنند ، همه ی وسایل قایق را برداشتیم و آن را سوراخ کردیم . بعد کشان کشان آن را تا وسط های ساحل آوردیم تا مد دریا آن را با خود نبرد .

کار سختی بود . خیلی خسته شده بودیم . وقتی نشستیم تا استراحت کنیم ، افراد کشتی گلوله ی توپی شلیک کردند تا شورشیانی که در جزیره بودند ، برگردند . ولی خبری نشد . چند گلوله ی دیگر شلیک کردند ، ولی باز هم از شورشی ها خبری نشد . این بود که گروه دیگری را با قایق به ساحل فرستادند . این بار آن ها دوازده نفر بودند و همه مسلح بودند .

ناخدا همه ی آن ها را می شناخت . گفت : « سه نفر از آن ها آدمهای خوبی هستند . اما بقیه ، مخصوصا سرکرده شان یعنی سر ملوان ، افرادی شرور هستند . مشکل بتواند با آن ها بجنگیم . »

اول از همه باید زندانی ها را مخفی می کردیم . به فرایندی گفتم آن ها را به غار ببرد . او آن ها را با نان و غذای کافی در غار گذشت و به آن ها گفت که اگر آن جا بمانند ، سه روز دیگر آزاد خواهند شد و گر نه همه ی آن ها کشته می شوند . ناخدا ، دو نفر از زندانی ها را آزاد کرد . آن ها قول دادند که به ناخدا وفادار باشند و علیه شورشیان بجنگند . اینک ناخدا او افرادش و من و فرایندی هفت نفر می شدیم و همه کاملاً مسلح بودیم .

شورشیان به ساحل آمدند و به طرف قایق دیگر رفتند . وقتی دیدند هیچ کس در آن نیست و قایق سوراخ است ، ماتشان برد . بعد فریاد زنان ، رفقایشان را صدا کردند ، اما جوابی نشنیدند . چند تیر هوایی شلیک کرد و طبعاً باز هم خبری نشد . به همین دلیل ، سوار قایق شدند و به کشتی برگشتند . بعداً فکر کردیم فکر کرده اند رفقایشان کشته شده اند .

کمی بعد آن ها دوباره برگشتند . این بار نقشه دیگری کشیده بودند . هفت نفر از آن ها به ساحل آمدند تا دنبال رفقایشان بگردند و سه نفر دیگر هم در قایق ماندند . قایق کمی دورتر از ساحل بود و این کار ما را مشکل می کرد . اگر هفت نفری را که در جزیره بودند دستگیر می کردیم ، بقیه شورشی ها با قایق به کشتی بر می گشتند و کشتی را می بردند . به همین دلیل مجبور بودیم صبر کنیم و منتظر فرصت دیگری شویم .

هفت نفر از شورشیان با هم حرکت می کردند . همگی بالای تپه ای که بالا دست خانه ی من بود ، رفتند . آن ها ما را نمی دیدند ، ولی ما آن ها را به خوبی می دیدیم ؛ البته هنوز در تیررس ما نبود .

شورشیان آن قدر فریاد زدند و رفقایشان را صدا زدند که خسته شدند . ظاهراً نمی خواستند زیاد از ساحل دور شوند . وقتی جوابی نشنیدند ، زیر درختی نشستند تا با هم مشورت کنند . فکر کردیم اگر بخواهند راحت دستگیرشان می کنیم ، اما آن ها هوشیارتر از این بودند .

باید منتظر می ماندیم تا هوا تاریک شود ، اما آن ها بلند شدند و به طرف ساحل

رفتند . فکر کردیم که باید جلوی آن ها را بگیریم . به فرایندی و معاون ناخدا گفتم به داخل جنگل بروند و شورشان را صدا بزنند ، وقتی جواب دادند ، دوباره آن ها را صدا بزنند تا کم کم از ساحل دور شوند .

شورشیان نزدیک قایق رسیده بودند و می خواستند سوار قایق شوند که صدای فرایندی و دستیار ناخدا را شنیدند . آن ها در آن طرف خلیج بودند ، اما به سرعت قایق را به این طرف خلیج آوردند و به درختی در ساحل بستند . این درست همان چیزی بود که ما می خواستیم . وقتی فرایندی و معاون ناخدا هفت نفر از شورشی ها را به داخل جزیره کشاندند ، من و بقیه فوری قایق دیدند همگی ما مسلح هستیم ، فوری تسلیم شدند .

فرایندی و معاون ناخدا ، شورشیان را به وسط جنگل کشاندند و بعد آن ها را رها کردند و برگشتند . شورشی ها کاملاً خسته شده و از ساحل دور شده بودند و تا قبل از تاریک شدن هوا نمی توانستند به ساحل برگردند .

چند ساعت بعد ، بالاخره بقیه شورشی ها موفق شدند راه را پیدا کنند و به جایی که قبلاً قایق بود برگردند . صدای آمدنشان را از جنگل می شنیدیم . جلویی ها سر عقب ها داد می زدند که تند تر راه بیایند . آن ها هم غر می زدند و می گفتند که پایمان درد می کند .

وقتی شورشیان متوجه شدند که شب نمی توانند به کشتی بگردند ، خیلی عصبانی شدند .

یکی از آن ها گفت : « این جزیره پر از ارواح پلید است . »

و دیگری گفت : « همه مان را می کشند »

افراد می خواستند بی درنگ به آن ها حمله کنند ، اما چون می خواستم فقط سران شورشی ها را بکشم ، دستور دادم صبر کنند . خوشبختانه سر دسته ی شورشی ها و دو نفر دیگر با پای خودشان به طرف ما آمدند .

ناخدا آن قدر دستپاچه بود که نمی دانست صبر کند تا سرکرده ی شورشی ها کاملاً در تیررس او قرار بگیرد . شورشی ها نزدیک و نزدیکتر شدند . ناگهان خدا که کاسه

صبرش لبریز شده بود ، بلند شد و به طرف آن ها شلیک کرد . بعد از او فرایندی هم شلیک کرد . رئیس شورش ها افتاد و مرد . کنار دستی اش هم زخمی شد و چند لحظه بعد جان داد ، اما نفر سوم با تمام توان شروع به دویدن کرد .

من و بقیه افراد نیز به طرف شورشی ها رقتیم . چون هوا تاریک بود آن ها نمی توانند تعداد ما را بفهمند . به نگهبان قایق که قبلا او را دستگیر کرده بودیم ، دستور دادم یکی از شورشی ها را صدا کند . می خواستم با آن ها صحبت کنم .

نگهبان قایق داد زد : « تام اسمیت ! تام اسمیت ! »

تام اسمیت صدای نگهبان را شناخت و گفت : « تویی رایینسون ؟ »

« بله ، منم . تو را به خدا اسلحه تان را زمین بگذارید و تسلیم شوید و گر نه همه تان کشته می شوید . »

تام اسمیت گفت : « کجایی ؟ باید به کی تسلیم شویم ؟ »

رایینسون گفت : « من اینجا ، ناخدا هم اینجاست . ناخدا و پنجاه نفر دیگر الان دو ساعت است که به دنبال شما می گردند . رئیس کشته شد . ویل فرای هم زخمی شده و من هم دستگیر شدم . اگر شما هم تسلیم نشوید ، همه تان می میرد . »

تام اسمیت که دو دل بود ، گفت : « اگر تسلیم شویم ، ناخدا ما را می بخشد ؟ »

رایینسون گفت : « اگر واقعا تسلیم شوید . من سفارستان را به ناخدا می کنم . »

بعد ناخدا در جواب گفت : « اسمیت ! من هستم ناخدا . قول می دهم اگر فوری تفنگهایتان را زمین بگذارید و تسلیم شوید ، همه تان را غیر از ویل اتکینز ببخشم »

ویل اتکینز داد زد : « چرا ؟ مگر من چه کار کرده ام ؟ همه تقصیر کاریم . »

می دانستم که دروغ می گوید . او اولین کسی بود که علیه ناخدا شورش کرده بود . ناخدا با قاطعیت گفت : « تو هم باید تسلیم شوی ، اما بخشش تو بستگی به لطف حاکم جزیره دارد . » و منظورش من بودم .

ناخدا خطاب به افرادش گفت : « همه ی شما ها کار احمقانه و زشتی کرده اید . اگر کاملا در رفتارتان تجدید نظر نکنید ، همه تان اعدام می شوید . وقتی مرا به این جزیره آوردید ، فکر می کردید کسی در این جا نیست و من از گرسنگی می میرم ،

اما اشتباه کردید . این جزیره حاکمی انگلیسی دارد و شما در حال حاضر زندانی ایشان هستید . احتمالا ایشان شما را به انگلستان می فرستد تا قانون تکلیفتان را روشن کند . اما تو ، ویل اتکینز ! تو نباید توقع بخشش داشته باشی . برای مرگ آماده باش ، چون بنا به دستور حاکم ، فردا صبح اعدام خواهی شد . »

اتکینز به پاهای ناخدا افتاد و از او خواست که پیش حاکم جزیره سفارش او را بکند تا اعدام نشود . بقیه هم التماس کردند که آن ها را به عنوان زندانی به انگلیس نفرستد .

من شوق و ذوق عجیبی برای تصرف کشتی داشتم ، چون می توانستم با آن از جزیره بروم . کسی را به دنبال ناخدا فرستادم و نقشه ام را برای تصرف کشتی به او گفتم . ناخدا از نقشه ی من خوشش آمد و قول داد همکاری کند تا نقشه ام را پیاده کنم . زندانی ها را به دو گروه تقسیم کردم . گروه اول زندانی های خطرناک بودند که آن ها را دست بسته به غار و گروه دوم را نیز به خانه ی دیگرم در وسط جزیره فرستادیم . صبح روز بعد ، ناخدا به دیدن زندانی ها رفت و به آن ها گفت : « حاکم جزیره قول داده که تا وقتی شما در جزیره هستید ، مجازتتان نکند ؛ اما به محض برگشتن به انگلیس ، شما را به زندان می فرستد ، ولی اگر به من کمک کنید تا کشتی را پس بگیرم ، تمام سعی ام را برای عفو شما خواهم کرد . »

زندان ها با کمال میل از پیشنهاد ناخدا استقبال کردند . آن ها نه تنها قسم خوردند که تا آخر عمر به او وفادار بمانند .

ناخدا گفت : « بسیار خب ، من حرفهای شما را به اطلاع جناب حاکم می رسانم . باید ببینم چه کار می توانم برایتان بکنم . »

وقتی ناخدا پیش من آمد ، نمی دانستم آیا می شود کاملاً به شورشی ها اعتماد کرد یا نه .

به ناخدا گفتم : « بروید پیش زندانی ها و پنج نفر از آن ها را به عنوان دستیار انتخاب

کنید . به آن ها بگویید بقیه افراد در غار گروگان ما خواهند بود . بگویید اگر خیانت کنند ، حاکم ، گروگان ها و آن ها را اعدام خواهد کرد . «
با اینکه به نظر می رسید این فرمان خیلی شدید و غلیظ است ، اما باید به آن ها نشان می دادیم که در کار خود جدی هستیم . بنابراین ، چاره ای نداشتند جز اینکه قبول کنند .

تصرف کشتی

اینک دوازده نفر تحت فرمان ناخدا بودند . من و فرایدی باید در جزیره می ماندیم و از زندانی ها مراقبت می کردیم تا ناخدا کشتی را تصرف کند .

ناخدا افرادش را به دو دسته تقسیم کرد . او و معاون و پنج نفر از افرادش در یک قایق و بقیه در قایقی دیگر که تازه تعمیر شده بود . وقتی هوا تاریک شد ، ناخدا و افرادش به طرف کشتی رفتند . نیمه شب بود که به نزدیکی کشتی رسیدند . بعد به سرعت روی عرشه پریدند و افرادی که روی عرشه بودند ، دستگیر کردند . بعد همه ی درهای ورودی به زیر عرشه را بستند تا افرادی که آن جا بودند ، نتوانند بیرون بیایند . آنگاه ناخدا به معاون و سه نفر از افرادش دستور داد که کابین فرمانده کشتی را به زور تصرف کنند . در این کابین فرمانده شورشى ها خوابیده بود ، اما از سر و صدای درگیری ها بیدار شده و تفنگش را برداشته بود و دو نفر دیگر از شورشى ها و یک پسر نیز با او بودند و همه اسلحه داشتند . معاون ناخدا ، در را با میله ای آهنی شکست ، اما شورشى ها آن ها را به گلوله بستند . معاون ناخدا و دو نفر دیگر از افرادش زخمی شدند ، اما خوشبختانه هیچ کدام آسیب جدی ندیدند . معاون ناخدا با بازوی زخمی خود وارد کابین شد و سر فرمانده شورشى ها را نشانه گرفت و شلیک کرد .

با کشته شدن فرمانده ی شورش ها ، بقیه آن ها تسلیم شدند . وقتی ناخدا کشتی را تصرف کرد ، دستور داد بر طبق قرارمان هفت تیر توپ شلیک کنند . از شنیدن صدای گلوله ها خوشحال شدم . دو ساعت بود که در ساحل نشسته بودم و منتظر نتیجه ی کار آن ها بودم . بعد به رختخواب رفتم . روزی طولانی و خسته کننده را پشت سر گذاشته بودم و خیلی زود خوابم برد .

صبح روز بعد وقتی بیدار شدم ، صدای ناخدا را شنیدم که می گفت : « جناب حاکم ،

جناب حاکم ! تشریف بیاورید کشتی را ببینید .
با او به بالای تپه رفتیم .

ناخدا گفت : « کشتی و تمام کارکنان آن در خدمت شماست . »

ناخدا تا آن جا که ممکن بود ، کشتی را کنار ساحل آورده بود . اینک همه چیز برای نجات من از جزیره آماده بود . از شدت خوشحالی نمی توانستم جواب ناخدا را بدهم و اگر او مرا در آغوش نگرفته بود ، به زمین می افتادم . روی تخته سنگی نشستم و با حرف های محبت آمیز ناخدا ، حالم بهتر شد . از شدت خوشحالی گریه ام گرفت . ناخدا مقداری توتون ، شکر ، بیسکویت شش شقه گوشت گاو ، چند دست لباس و چیز های دیگر به عنوان هدیه به من داد . وقتی لباس های جدیدم را پوشیدم ، به نظر سر و وضع عجیبی پیدا کرده بودم .

بعد فکر کردیم که با زندانی ها چه بکنیم . ناخدا گفت : « آن ها را در کشتی زندانی می کنیم تا به یکی از مستعمرات انگلیس برسیم . بعد آن ها را به حاکم مستعمره می سپاریم تا بر طبق قانون با آن ها رفتار کند . »

من که مطمئن بودم تمام آن ها اعدام خواهند شد ، گفتم : « فکر می کنم اگر نوع مجازات را به اختیار خودشان بگذاریم ، مسلما ترجیح می دهند در جزیره بمانند . » آن ها بی درنگ قبول کردند و گفتند ماندن در جزیره را بر اعدام شدن ترجیح می دهند . فرایندی آنها را برد و من به ناخدا گفتم که مدتی طول می کشد تا اسباب و اثاثیه ام را جمع کنم . می خواستم بسیاری از وسایلم را به عنوان یادگاری با خودم ببرم . تصمیم گرفتم که آخرین شب را نیز در جزیره بگذاریم تا ناخدا ، کشتی را برای سفر آماده کند .

به ناخدا گفتم : « صبح قایقی دنبالم بفرستید و برای عبرت بقیه ، جسد فرمانده ی شورشیان را به دکل کشتی آویزان کنید . »

بعد پیش زندانی های جزیره رفتیم و طرز پختن نان و خشک کردن انگور و تهیه کشمش را به آن ها یاد دادم . محل نگهداری بزهایم را نیز به آن ها گفتم . همچنین به آن ها گفتم که قرار است به زودی شانزده اسپانیایی نیز به این جزیره بیایند .

صبح روز بعد ، ناخدا قایقی فرستاد تا مرا به کشتی ببرد . از اینکه می خواستم به انگلیس برگردم خیلی خوشحال بودم ، اما ترک جزیره هم برایم خیلی مشکل بود ؛ بیست و هشت سال در آن جا زندگی کرده بودم .

احساس کردم که خداوند خیلی به من لطف کرده است . چون نه تنها مرا از غرق شدن نجات داد ، بلکه جانم را از گزند آدمخواران حفظ کرده و یک کشتی فرستاده بود تا مرا به کشورم بازگرداند .

طبق قولی که به زندانی ها داده بودم ، قبل از ترک جزیره ، شمشیرم و تفنگ هایم را به آن ها دادم . با اینکه ساچمه و باروت کمی برایم باقی مانده بود ، به آن ها قول دادم که وقتی به کشتی رفتم ، از ناخدا خواهش کنم تا برای آن ها مهمات بیشتری بفرستد .

آنگاه ، تمام وسایل از جمله لباس ها و چتر و پولهایی را که در کشتی اسپانیایی پیدا کرده بودم ، برداشتم و سوار قایق شدم و به کشتی رفتم . در نوزدهم ماه دسامبر سال ۱۶۸۶ به طرف انگلستان حرکت کردیم و حدود یک سال بعد پس از سفری طولانی به آن جا رسیدیم .

سرانجام پس از سی و پنج سال ، دوباره با لطف خداوند به خانه ام در یورک برگشتم .

پایان